

آکاتا کریستی

دست پنهان

ترجمہ مجتبی عبداللہ نژاد



آگاتا کریستی

دست پنهان

ترجمه مجتبی عبدالله نژاد



کتابهای کارآگاه

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Moving Finger
Aghatha Christie
Dell, New York, 1964



کتابهای کارآگاه (وابسته به انتشارات هرمس)
تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۱۳۳۷ - تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴

دست پنهان
آگاتا کریستی
ترجمه: مجتبی عبدالله نژاد
طرح جلد: واحد گرافیک هرمس
چاپ اول: ۱۳۸۸
تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه
قیمت: ۳۰۰۰ تومان
چاپ و صحافی: معراج
همه حقوق محفوظ است.

کریستی، آگاتا (Miller)	سرشناسه:
Christie, Agatha (Miller)	عنوان و نام پدیدآور:
دست پنهان / آگاتا کریستی؛ ترجمه مجتبی عبدالله نژاد	مشخصات نشر:
تهران: انتشارات هرمس، کتابهای کارآگاه، ۱۳۸۸.	مشخصات ظاهری:
۲۱۶ ص.	شابک:
۹۷۸-۰-۳۶۳-۶۲۱-۰	وضعیت فهرست نویسی:
فیبا	عنوان اصلی:
The Moving Finger	یادداشت:
داستانهای انگلیسی - قرن ۲۰ م.	موضوع:
عبدالله نژاد، مجتبی، ۱۳۴۸ - ، مترجم.	شناخت افزوده:
PZ ۲/۳۸۷۵۴۵۱۳۸۸	ردیبدی کنگره:
۸۲۲/۹۱۲	ردیبدی دیجیتال:
۱۸۱۴۷۲۲۳	شماره کتابشناسی ملی:

توضیح مترجم درباره عنوان فارسی کتاب

عنوان کتاب در انگلیسی *The Moving Finger* است که ترجمه تحتاللفظی آن می‌شود «انگشت متحرک» که در انگلیسی اصطلاح رایجی است برگرفته از یک رباعی خیام با ترجمه ادوارد فیتزجرالد و غرض از آن در اصل «قلم سرنوشت» است و خود فیتزجرالد آن را با اشاره به آیاتی از کتاب مقدس معادل «رفته قلم» در شعر خیام آورده.

ما در اینجا، با توجه به مقتضیات داستان، آن را «دست پنهان» ترجمه کردیم که با محتوای داستان و مضمون شعر خیام و آیات کتاب مقدس همخوانی بیشتری دارد. این هم رباعی خیام و ترجمة فیتزجرالد:

از رفته قلم هیچ دگرگون نشد وز خوردن غم بجز جگر خون نشد
گر در همه عمر خویش خونابه خورد یک قطره از آن که هست افرون نشد

The Moving Finger writes; and, having writ
Moves on: nor all thy Piety nor Wit
Shall lure it back to cancel half a Line
Nor all thy Tears wash out a Word of it

فصل اول

بارها یاد آن روز صبح افتاده‌ام که اولین نامه آن ناشناس را دریافت کردم.

وقت صبحانه بود که نامه رسید. آن را با تنبیلی، مثل وقتی که زمان گند پیش می‌رود و باید هر کاری را تا آنجا که می‌شود کش داد، پشت و رو کردم. دیدم نامه‌ای محلی است و نشانی من روی آن تایپ شده. دو نامه دیگر هم داشتم که مهر اداره پست لندن را داشت، ولی اول این نامه را باز کردم، چون آن دو تای دیگر معلوم بود که یکی صورتحساب است و دیگری به خط یکی از خویشاوندانم که حوصله‌اش را نداشت.

عجب اینکه یادم هست من و جوآنا نامه را شوخی گرفته بودیم. کمترین تصوری از اتفاقات آینده نداشتم. از خون و خشونت و ترس و سوء‌ظن.

آدم فکر نمی‌کرد در لیمستوک از این اتفاقات بیفتد.

مثل اینکه بد شروع کردم. درباره لیمستوک توضیح ندادم. بعد از سانحه هوایی که برایم پیش آمد، به رغم دلگرمی‌های پزشکان و پرستاران، ترسم این بود که نتوانم حرکت کنم و بقیه عمر را مجبور باشم به پشت دراز بکشم. بعد بالاخره از گچ بیرونم آوردند و کم کم گرفتم دست و پایم را با احتیاط تکان بدهم. سرانجام یک روز مارکوس کنت، پزشک مخصوصم، با دست به پشتیم زد و گفت مشکلی وجود

ندارد. باید حداقل شش ماه در نواحی خارج از شهر زندگی کنم و فقط سبزیجات استفاده بخورم.

برو جایی که دوست و آشنایی نداشته باشی. سعی کن از همه چیز دور باشی. فکرت را مشغول رقابت‌های سیاسی دهاتی‌ها و حرفه‌ای خاله‌زنکی و شایعات محلی کن. چیزهایی که هیچ ارزشی ندارد. این بهترین درمانی است که برای تو وجود دارد. استراحت و آرامش مطلق. استراحت و آرامش مطلق! حالا که فکرش را می‌کنم، به نظرم خنده‌دار می‌آید.

این بود که رفتیم لیمستوک و ساکن لیتل فرز شدیم. لیمستوک در زمان استیلای نورمن‌ها اهمیت زیادی داشت. ولی در قرن بیستم فاقد هر نوع اهمیتی بود. حدود پنج کیلومتر تا جاده اصلی فاصله داشت. شهر کوچکی بود با یک بازار محلی و مقداری اراضی بایر که هر روز گسترش بیشتری می‌یافتد. لیتل فرز در جاده منتهی به اراضی بایر واقع بود. خانه‌ای آراسته و ساده و سفید با ایوانی به سبک معماری دوره ویکتوریا به رنگ سبز مات.

خواهرم جوآنای محض اینکه خانه را دید گفت این خانه برای گذران دوره نقاوت واقعاً عالی است. مالک خانه هم از خود خانه کم نمی‌آورد. خانم مسن و نازنینی از آن خانمهای کاملاً ویکتوریایی که به جوآنای توضیح داد اصلاً تصور نمی‌کرده روزی مجبور شود خانه‌اش را اجاره بدهد. ولی با این اوضاع بد اقتصادی و افزایش وحشتناک مالیات چاره دیگری ندارد.

بنابراین همه چیز ردیف شد و قرارداد را امضا کردیم و من و جوآنای موقع اسباب‌کشی کردیم و مستقر شدیم. دوشیزه امیلی بارتون هم رفت لیمستوک و در ساختمانی که دست پیشخدمت سابقش بود، اتاقی گرفت (همیشه از این خدمتکار به اسم «فلارنس جانم» یاد می‌کرد). رسیدگی به کارهای خانه ما به پارتریج، خدمتکار وقت خانم بارتون

واگذار شد که زنی اخمو ولی کاردان بود و یک کلفت روزمزد هم کمکش می‌کرد.

همین که چند روز گذشت و کاملاً مستقر شدیم، اهالی لیمستوک رسماً به دیدن ما آمدند. هرکس در لیمستوک عنوانی داشت. به قول جوآنا، «تقریباً مثل خانواده‌های خوشبخت». آقای سیمینگتون، وکیلی لاغر و استخوانی با زنی غرغرو و اهل بازی بربع؛ دکتر گریفیث، پزشکی سبزه‌رو و افسرده‌حال با خواهری شنگول و شلوغ؛ کشیش محل، پیرمردی عالم و حواس‌پرت با همسری بیقرار و فاقد تعادل روانی؛ آقای پای اهل پرایز اند و بالاخره خود دوشیزه بارتون که از پیردخترهای قدیمی شهر بود.

جوآنا با حیرت دستی به کارتها کشید و بهت‌زده گفت:
نمی‌دانستم مردم واقعاً با کارت ویزیت به ملاقات کسی می‌روند.
گفتم:

علتش این است که تو هیچی درباره دهات نمی‌دانی.
جوآنا دختری خوشگل و سرزنشه است. عاشق رقص و کوکتل و روابط عاشقانه و گذار با ماشینهای مدل‌بالا. از هر لحظه شهری است. جوابم داد:

به هر حال مشکلی ندارم.
با حالتی عیب جویانه نگاهش کردم. نمی‌توانستم حرفش را قبول کنم.
لباس ورزشی (تولید میروتین) پوشیده بود که بد نبود، ولی در شهری مثل لیمستوک کمی عجیب و نامتعارف بود.
گفتم:

بر عکس، سراپا اشکالی. باید دامن تویید قدیمی و نیمداری می‌پوشیدی با یک پلیور کشمیری خوشگل که با هم جور دربیاید. کت گل و گشاد و کلاه نمدی و جورابهای ضخیم و کفشهای کتانی کهنه هم اگر داشتی، خیلی بهتر می‌شد. قیافه‌ات سرتاپا اشکال است.

- چه اشکالی؟ از کرم برنزه مخصوص نواحی خارج از شهر استفاده کرده‌ام.

گفتم:

- خب دیگر، عیب کار همین جاست. اگر اینجا زندگی کرده بودی می‌دانستی که فقط باید یک ذره پودر بزنی که بر ق نوک بینی‌ات تو چشم نزند. ابروهایت را هم این‌طوری باریک و نصفه نمی‌کردی. جو آنا خنديد و گفت زندگی در دهات برایش تجربه جدیدی است و می‌خواهد از اين جور زندگی لذت ببرد.

بالحنی حاکی از پشيماني گفتم:

- می‌ترسم حوصله‌ات از اينجا را سربرود.

- نه. اشتباه می‌کنی. واقعاً از آن زندگی شلوغ خسته شده بودم. تو که هیچ همدلی نمی‌کنی. ولی واقعاً از برخورد پل خیلی ناراحت بودم. مدت‌ها طول می‌کشد تا بتوانم با موضوع کثار بیایم.

باورم نمی‌شد این‌طور باشد. روابط عاشقانه جو آنا همیشه به همین شکل پیش می‌رود. عاشق جوان بی‌اراده‌ای می‌شود که فکر می‌کند پدیده‌ای استثنایی است و مردم قدرش را نمی‌دانند. به گله‌ها و درددل‌های بی‌شمارش گوش می‌دهد و سعی می‌کند کاری کند که مردم به ارزشهايش پی ببرند. بعد که می‌بیند طرف ناسپاس است، غصه‌اش می‌گیرد و می‌گوید احساساتش جریحه‌دار شده. بعد معمولاً سه هفته بیشتر طول نمی‌کشد که جوان محزون دیگری پیدا می‌شود و باز روز از نو و روزی از نو.

دل‌شکستگی جو آنا را زیاد جدی نمی‌گرفتم. ولی احساس می‌کردم زندگی در دهات برای خواهر خوشگلم بازی جدیدی است. بی‌تاب بود که زودتر جواب اشخاصی را که به دیدنمان آمده بودند پس بدھیم. به عصرانه و بريج دعویمان می‌کردند و ما هم دعوتشان را قبول می‌کردیم. و متقابلاً آنها را دعوت می‌کردیم.

برای ما تازگی داشت و سرگرم‌کننده بود. بازی جدیدی بود.
همان طور که گفتم، نامه بی‌امضا هم اولین بار که رسید، آن را شوخی
گرفتیم.

نامه را که باز کردم و خواندم، چند دقیقه بدون اینکه چیزی بفهمم،
زل زده بودم و نگاه می‌کردم. کلمات چاپی قیچی شده و روی کاغذی
چسبیده بود.

نویسنده در متن نامه با عبارتی بسیار بی‌ادبانه اظهار عقیده کرده بود
که من و جوآنا خواهر و برادر نیستیم.
جوآنا گفت:

— ها؟ چی شده؟

گفتیم:

— چرت و پرت نوشته.

هنوز شوکه بودم. آدم در جای پرت و دورافتاده‌ای مثل لیمستوک
انتظار چنین نامه‌ای را ندارد.

جوآنا فوری کنجدکاو شد. گفت:

— مگر چی نوشته؟

در رمانها دیده بودم نامه‌هایی را که محتوای زشت و مزخرفی دارند و
نویسنده‌شان ناشناس است، در صورت امکان به خانمها نشان نمی‌دهند.
برداشتستان این است که خانمها چون حساس‌اند و زود از این جور
چیزها آسیب می‌بینند، باید محتوای این طور نامه‌ها را نزدشان فاش
کرد.

متأسفانه اصلًا به ذهنم نرسید که نامه را به جوآنا نشان ندهم. بلافاصله
نامه را دادم بخواند.

معلوم شد اعتقادم به سرسرختی جوآنا درست است. چون نامه را که
خواند، هیچ احساس خاصی نشان نداد. خنده‌اش گرفته بود. گفت:
— عجب کار کثیفی! شنیده بودم بعضی افراد از طرف اشخاص

ناشناس نامه دریافت می‌کنند، ولی به چشم خودم ندیده بودم. همیشه
این طوری است؟

گفتم:

– چه عرض کنم. من هم دفعه اول است از این نامه‌ها دستم می‌رسد.
جوآنا هر هر خنده‌ید و گفت:

– ظاهراً نظرت در مورد آرایش من درست بوده، جری. لابد فکر
کرده‌اند من دوست دخترت هستم.
گفتم:

– یک علت دیگر هم دارد. بابا سبزه و قdblند و چانه‌دراز بود، مامان
موبور و چشم‌آبی و قد کوتاه. تو به مامان رفته‌ای و من به بابا.
جوآنا با حالت فکورانه‌ای سر تکان داد و گفت:

– بله، اصلاً شبیه هم نیستیم. هیچ‌کس فکر نمی‌کند خواهر و برادر
باشیم.

با احساس گفتم:

– لااقل نویسنده نامه که این طور فکر کرده.
جوآنا گفت به نظرش خیلی خنده‌دار است. یک گوشة نامه را با نوک
انگشتش گرفت و پرسید که حالا باید چه کارش کنیم. گفتم:
– فکر کنم کار درست این است که با فریادی از روی نفرت پرتش
کنیم تو بخاری.

در عمل هم همین کار را کردم. جوآنا تحسینم کرد و گفت:
– کارت را خیلی قشنگ انجام دادی. تو باید هنرپیشه می‌شدی.
خوب شد هنوز بخاری داریم، نه؟

– سطل آشغال هم بد نبود، ولی هیجان کمتری داشت. البته یک کار
دیگر هم می‌شد بکنم. کبریت بزنم و آرام سوختنش را تماشا کنیم ... یا
سوختن آرامش را تماشا کنیم.
جوآنا گفت:

– وقتی عمدًا می خواهی چیزی را بسوزانی، نمی سوزد. خاموش
می شود. مجبوری چند بار کبریت بزنی.
برخاست و رفت به طرف پنجره. همان طور که ایستاده بود، یکباره
برگشت و گفت:

– عجیب است. کی این نامه را نوشت؟

گفتم:

– فکر نمی کنم بفهمیم.

– بله. من هم فکر نمی کنم.

چند لحظه ساکت بود، بعد گفت:

– فکرش را که می کنم، به نظرم اصلاً هم خنده دار نیست. تصور
می کردم از آمدن ما خوشحال باشند.

گفتم:

– خوشحال هستند. نویسنده این نامه لابد خل و چل بوده.
– لابد. ولی واقعاً وحشتناک است.

رفت بیرون که هوا بخورد و من شروع کردم به کشیدن سیگار بعد از
صبحانه. با خودم فکر کردم حق با اوست. واقعاً وحشتناک است. لابد
یک نفر از ما خوشش نمی آید. از زیبایی و آراستگی جو آنا خوشش
نمی آید. قصد آزار ما را دارد. شاید ساده ترین راه این است که قضیه را
شوخی بگیریم، ولی اگر خوب درباره اش فکر کنیم، می بینیم که چیز
خنده داری نیست.

دکتر گریفیث آن روز صبح آمد. قرار گذاشته بودیم هفته ای یک بار
معاینه ام کنند. از آون گریفیث خوشم می آمد. زمخت و مو مشکی و
دست و پا چلftی بود و دسته ای ورزیده خیلی ظریفی داشت. خجالتی
بود و حرف که می زد، به تنه پته می افتاد.

توضیح داد که رو به بھبود هستم. بعد افزود:

– حالت که خوب است، نه؟ اشتباه می کنم یا امروز یک کم ناخوشی؟

گفتمن:

— نه، ناخوش نیستم. صبح که می‌خواستیم قهوه بخوریم، نامهٔ توهین‌آمیز ناشناسی به دستم رسید و همین باعث شد یک‌کم عصبی شوم. کیفیش را انداخت روی زمین، صورت لاغر و سبزه‌اش از هیجان برق زد و گفت:

— یعنی به دست تو هم رسیده؟

کنجکاو شدم. گفتمن:

— پس بقیه هم از این نامه‌ها داشته‌اند؟

— چند وقت است.

— که این طور. فکر می‌کردم ما چون غریبه‌ایم، یارو از ما خوش‌نیامده.

— نه، نه. ربطی به این جور چیزها ندارد. فقط ...

مکشی کرد و بعد پرسید:

— تو نامه چی نوشته بود؟ لااقل ...

یکباره سرخ شد و خجالت کشید. گفت:

— شاید نباید این سؤال را پرسیم.

گفتمن:

— اشکال ندارد. توضیح می‌دهم. نوشته بود این تحفه‌خانمی که با خودت آورده‌ای خواهرت نیست. به هیچ وجه. البته این خلاصه‌اش بود.

صورت سبزه‌اش از خشم سرخ شد و گفت:

— چه بی‌ادب! خواهرت ناراحت نشد؟

گفتمن:

— جو‌آنَا واقعاً فرشته است، ولی خیلی امروزی و پرطاقت است. به نظرش خنده‌دار بود. تا حالا با این طور چیزی روبرو نشده بود.

گریفیث صمیمانه گفت:

— خدا را شکر.

با قاطعیت گفتم:

— به هر حال به نظرم این بهترین برخوردي است که می شود کرد. در مقابل چیزی که بشدت مسخره است.

گریفیث گفت:

— بله. فقط ...

مکث کرد. فوری در تصدیق حرفش گفتم:

— قبول دارم. فقط حرف مفت است!

گریفیث گفت:

— مسئله این است که این جور چیزها وقتی شروع شود، سر از جاهای باریکی درمی آورد.

— قبول دارم.

— در واقع نوعی بیماری است.

سر تکان دادم و گفت:

— حدس نمی زنی کار کی باشد؟

— نه. کاش حدس می زدم. واقعیت این است که بیماری ارسال نامه به صورت ناشناس دو علت می تواند داشته باشد: یا این نامه ها خاص است. یعنی برای فرد یا افراد خاصی ارسال می شود، که در این صورت معلوم است نویسنده کینه دارد (یا لاقل خودش این طور فکر می کند) و برای تخلیه خودش راه کثیف و ناجوانمردانه ای انتخاب می کند. در این حالت کار کثیف و نفرت انگیزی است، ولی نویسنده لزوماً خل و چل نیست. پیدا کردن نویسنده هم معمولاً راحت است. خدمتکاری که اخراج شده، زنی که حسودی می کند و امثال این افراد. ولی وقتی ارسال نامه ها حالت عمومی دارد، قضیه جدی تر از این حرفا است. فرد یا افراد خاصی هدف نامه ها نیستند. نویسنده قصد دارد سرخوردگی و ناکامی درونی خودش را جبران کند. این حالت، همان طور که گفتم، نوعی بیماری است. بعد این بیماری تشدید

می شود. البته در نهایت شخص مورد نظر پیدا می شود و موضوع فیصله می یابد (معمولًاً کسی است که اصلاً انتظار نداریم) ... پارسال آن طرف استان یکی از این موارد داشتیم. بعد معلوم شد طرف رئیس بخش کلاههای زنانه در یک شرکت بزرگ پارچه فروشی بوده. زنی از خانواده‌ای اصیل و بافرهنگ که چندین سال بوده این کار را می کرده ... یادم هست وقتی تو شمال کار می کردم، مورد مشابهی آنجا هم اتفاق افتاد. ولی آن مورد کاملاً شخصی بود و طرف کینه داشت. با وجود این، تا حالا چند بار با این مستله رو به رو شده‌ام و صادقانه بگویم. فکرش را که می کنم، پشتم می لرزد.

پرسیدم:

- خیلی وقت است این نامه‌ها پخش می شود؟

- گمان نمی کنم. البته جوابش آسان نیست، چون گیرنده نامه نمی رود همه دنیا را خبر کند که من این طور نامه‌ای دریافت کرده‌ام. نامه را می سوزانند.

مکثی کرد و بعد گفت:

- برای خود من آمده. برای سیمینگتون، مشاور حقوقی، هم همین طور. چند نفر از بیمارانم هم گفته‌اند از این نامه‌ها دریافت کرده‌اند.

- همه یک جور است؟

- بله. در همه نامه‌ها به مسائل جنسی اشاره شده. سیمینگتون متهم شده که با منشی اش که حداقل چهل سال دارد و عینک پنسی می زند و دندانهایش مثل دندانهای خرگوش بیرون زده، رابطه غیراخلاقی دارد. سیمینگتون نامه را یکراست برده اداره پلیس. در نامه‌ای که برای من آمده، گفته شده که اصول حرفه‌ای پزشکی را در روابطم با بیمارانم نقض کرده‌ام و جزئیاتش را به تفصیل توضیح داده. بچگانه و احمقانه است، ولی آدم لجش می گیرد.

حالت چهراش تغییر کرد و جدی‌تر شد. ادامه داد:

— به هر حال من که خیلی نگرانم، این طور چیزها واقعاً خطرناک است.

— بله. فکر کنم خطرناک باشد.
گریفیث گفت:

— به نظرم با اینکه احمقانه و بچگانه است، بالاخره یکی از این نامه‌ها به هدف می‌خورد. بعد خدا می‌داند چه اتفاقی بیفت. به علاوه می‌ترسم روی آدمهای ساده و بی‌سواد و بدین تأثیر بگذارد. این طور آدمها هرچه را می‌شنوند، باور می‌کنند. گرفتاریهای زیادی درست می‌شود. با حالت فکورانه‌ای گفتمن:

— از ظاهر نامه معلوم بود طرف سواد زیادی نداشته. تقریباً بی‌سواد بوده.

— واقعاً؟

این را گفت و بیرون رفت.

بعد که در مورد این مسئله بیشتر فکر کردم، با نگرانی از خودم پرسیدم: «واقعاً بی‌سواد بوده؟»

نمی‌خواهم وانمود کنم که از رسیدن این نامه عصبی نشدم. چرا، عصبی شدم. ولی خیلی زود موضوع را از ذهنم بیرون کردم. در واقع در آن مرحله موضوع را جدی نگرفتم. لابد با خودم فکر می‌کردم از این طور مسائل در شهرهای دورافتاده، زیاد اتفاق می‌افتد. کار یک زن خل و چل است که خواسته این طوری خودش را خالی کند. به هر حال اگر بقیه نامه‌ها هم مثل نامه‌ای که برای ما رسیده، بچگانه و احمقانه بوده، لابد آسیبی به کسی نمی‌رساند.

حادثه بعدی، اگر بخواهم اسمش را حادثه بگذارم، حدود یک هفته بعد اتفاق افتاد. پارتریج، خدمتکارمان که معمولاً زن کم حرفی است و

لب از لب باز نمی‌کند. گفت که کلفت روزمزدمان امروز نمی‌آید.

توضیح داد:

– فکر کنم ناراحت است. آقا.

طمئن نبودم منظور پارتريج از ناراحتی چیست. ولی (به غلط) حدس زدم اسهالی چیزی دارد و پارتريج ملاحظه می‌کند و نمی‌خواهد مستقیماً به ناخوشی‌اش اشاره کند. گفتم متأسفم و اميدوارم زودتر حالش خوب شود.

پارتريج گفت:

– از لحاظ جسمی مشکلی ندارد. آقا. حالش خوب است. ناراحتی عاطفی دارد.

با تردید گفت:

– عجب!

پارتريج ادامه داد:

– فکر کنم به خاطر نامهای است که دستش رسیده و بهش کنایه زده‌اند.

از نگاه جدی و عبوس پارتريج فهمیدم که کنایه‌ها به من مربوط است. طبعاً خیلی ناراحت شدم. چون اصلاً توجهی به بناتریس نداشتم و حتی اگر تو کوچه و خیابان می‌دیدمش، نمی‌شناختمش. چطور ممکن است آدم علیلی مثل من که با کمک عصا هم بزور راه می‌رود، بخواهد دخترهای دهاتی را از راه به در ببرد؟ با دلخوری گفتم:

– غلط کرده‌اند.

پارتريج گفت:

– من هم به مادرش همین را گفتم. آقا. گفتم تو این خانه از این خبرها نبوده و مطمئن باشید تا وقتی من باشم، اجازه این کارها را نمی‌دهم. در مورد بناتریس هم دخترهای این زمانه تغییر کرده‌اند و اگر بیرون از خانه با کسی سرویسی دارد، من خبر ندارم. ولی تو خانه

خاطر تان جمع باشد. اما واقعیت این است که دوست بشارت‌رس هم که تو مکانیکی کار می‌کند و گاهی با هم بیرون می‌روند. یکی از این نامه‌ها دریافت کرده و اصلاً برخورد خوبی نداشته.

با عصبانیت گفتم:

– تو عمرم حرفی به این چرتی نشنیده‌ام.

پارتریج گفت:

– نظر من این است آقا که چه بهتر که از شرّش راحت شدیم. به عقیده من اگر اهل کار خلافی نبود، این طوری برخورد نمی‌کرد. تا نباشد چیزکی، مردم نگویند چیزها. عقیده من این است. نمی‌دانستم تا چند وقت دیگر چقدر از شنیدن این جمله حالم بهم می‌خورد.

آن روز صبح از روی ماجراجویی می‌خواستم در آبادی قدم بزنم. آفتاب درآمده بود و هوا تازه و خنک بود و بوی بهار می‌داد. عصایم را برداشتیم و راه افتادم و هرچه جو آنا اصرار کرد، قبول نکردم که همراهم بیاید. قرار گذاشتیم برای ناهار با ماشین بباید دنبالم و از بالای تپه با هم برگردیم.

– این طوری می‌توانی تمام مردم آبادی را از نزدیک بینی.

جواب دادم:

– قطعاً تا آن موقع با همه از نزدیک آشنا شده‌ام. چون صبحها خیابان اصلی محل ملاقات خریداران بود و آنها اخبار را با هم رد و بدل می‌کردند.

ولی نتوانستم به حال خودم باشم و توی شهر تنها قدم بزنم. چون هنوز دویست متر نرفته بودم که دوچرخه‌ای پشت سرم زنگ زد و خرج خرچ ترمزی را شنیدم. مگان هانتر کنار پاییم ترمز کرد و تقریباً از دوچرخه آفتاد.

برخاست. خودش را تکاند و در حالی که نفس نفس می‌زد، گفت:
— سلام.

از مگان خوشم می‌آمد و نمی‌دانم چرا دلم به حالش می‌سوخت.
مگان دختر خانم سیمینگتون از شوهر اولش بود: یعنی دختر ناتنی
سیمینگتون، مشاور حقوقی. هیچ‌کس از آقای هانتر (یا دقیق‌تر بگوییم،
کاپیتان هانتر) حرف نمی‌زد. به این نتیجه رسیدم که لابد همه او را
فراموش کرده‌اند. می‌گفتند با زنش رفتار خیلی بدی داشته و خانم
سیمینگتون دو سال بعد از ازدواجشان طلاق گرفته. خانم سیمینگتون از
خودش درآمده خوبی داشته. با دختر کوچکش ساکن لیمستوک شده که
موضوع را فراموش کند و بعد از مدتی با تنها جوان لایق آنجا یعنی
ریچارد سیمینگتون ازدواج کرده.

خانم سیمینگتون دو پسر هم از ازدواج دو مش داشت که هم او و هم
شوهرش خیلی به آنها علاقه نشان می‌دادند و فکر کنم مگان گاهی
خودش را بین آنها زیادی احساس می‌کرد. شباهتی به مادرش نداشت.
مادرش زنی بود ریزنیش و رنگ پریده و زیبا که با صدای زیر و
غمگینی از مشکلات خدمتکارها و وضع مزاجی‌اش حرف می‌زد.

مگان دختری بود قدبلند و دست و پا چلفتی که با اینکه بیست سالش
بود، به دختر بچه شانزده‌ساله‌ای بیشتر شباهت داشت. موهای قهوه‌ای
نامرتب و چشمهاش سبز می‌شی و صورت لاغر استخوانی و لبخند ملیح
دور از انتظاری داشت. لباسهای یکنواخت و نامناسبی می‌پوشید و
جورابهای نخی به پا داشت که معمولاً سوراخ بود.

آن روز به نظرم رسید به اسب بیشتر شباهت دارد تا آدم. در واقع اگر
کمی تیمارش می‌کردند، اسب خوشگلی می‌شد.

طبق معمول تند صحبت می‌کرد و نفس نفس می‌زد.

— رفته بودم دامداری. دامداری لasher. دنبال تخم مرغابی بودم. کلّی
گوساله‌های خوشگل دارند. خیلی نازند. شما از گوساله خوشتان

می آید؟ من که خیلی خوش می آید. حتی بویشان را هم دوست دارم.

گفتم:

– اگر خوب نگهداری شوند، باید بو بدهنند.

– باید بو بدهنند؟ اینجا همه گوساله‌ها بو می‌دهند. مثل اینکه دارید می‌روید شهر. دیدم تنها یید، گفتم پیاده شوم و با هم برویم. ولی ناگهانی ترمز کردم.

گفتم:

– جورابت پاره شد.

مگان با ناراحتی به پای راستش نگاه کرد و گفت:

– بله، پاره شد. ولی از قبل هم دو تا سوراخ داشت. بنابراین زیاد مهم نیست.

– تو جورابهایت را وصله نمی‌کنی. مگان؟

– بعضی وقتها، چرا. وقتی مامان گیر می‌دهد. ولی زیاد به من توجه ندارد. بنابراین از این لحظ شانس آورده‌ام. قبول دارید؟

– تو دیگر بزرگ شده‌ای. مگان!

– یعنی باید مثل خواهر شما باشم؟ همیشه زیگول کنم؟

از توصیفی که از جوآنا کرد، خوش نیامد. گفتم:

– جوآنا تمیز و مرتب و آراسته است.

مگان گفت:

– خیلی خوشگل است. اصلاً شبیه شما نیست. چرا؟

– خواهر و برادر همیشه شبیه هم نیستند.

– قبول دارم. من هم مثل برایان یا کالین نیستم. برایان و کالین هم شبیه هم نیستند.

مکشی کرد و بعد گفت:

– عجیب است، نه؟

– چی عجیب است؟

مگان خیلی کوتاه جواب داد:
— خانواده.

با حالتی فکورانه گفت:
— بله. فکر کنم عجیب است.

نمی‌دانستم در فکرش چه می‌گذرد. چند دقیقه در سکوت به راهمان ادامه دادیم. بعد مگان با کمرویی گفت:
— شما خلبانید، نه؟
— بله.

— حین پرواز آسیب دیده‌اید؟
— بله. سقوط کردم.
مگان گفت:
— اینجا خلبان نداریم.
گفت:

— بله، بعید می‌دانم اینجا کسی خلبان باشد. تو دوست داری پرواز کنی، مگان؟
مگان با تعجب گفت:

— من؟ نه بابا. حالم بد می‌شود. حتی تو قطار حالم بد می‌شود.
مکثی کرد و بعد با صراحتی که معمولاً در بچه‌ها سراغ داریم، پرسید:
— حالتان خوب می‌شود و می‌توانید دوباره پرواز کنید، یا باید گوشة خانه بیفتید؟

— دکترها می‌گویند حالم خوب می‌شود.
— بله. ولی دکترها معمولاً از این دروغها زیاد می‌گویند.
گفت:

— فکر نکنم در این مورد دروغ بگویند. در واقع مطمئنم که دروغ نمی‌گویند. به دکتر خودم اعتماد دارم.
— پس خوب است. ولی خیلی از مردم دروغ می‌گویند.

این حرفش را که واقعیت مسلمی بود، در سکوت تأیید کردم.

مگان با لحنی خشک و خالی از احساس گفت:

– خوشحالم. می ترسیدم چون علیل و زمین گیر شده اید، آدم بداخلاقی باشید. ولی اگر به نظرتان طبیعی است ... فرق می کند.

با لحن خشکی گفتم:

– من آدم بداخلاقی نیستم.

– خب، کچ خلق.

– کچ خلقم. چون عجله دارم که زودتر خوب بشوم. در حالی که در این طور چیزها نباید عجله کرد.

– پس چرا عجله دارید؟

خندیدم و گفتم:

– عجب حرفی می زنی دخترجان! تو خودت دوست نداری اتفاقی که قرار است بیفتند زودتر رخ بدهد؟

مگان قدری فکر کرد و بعد گفت:

– نه. چرا دوست داشته باشم؟ اصلاً چه فایده‌ای دارد؟ اتفاقی قرار نیست بیفتند.

لحن نومیدانه‌ای داشت که جا خوردم. آرام گفتم:

– تو اینجا به چه کاری مشغولی؟

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

– به چه کاری باید مشغول باشم؟

– سرگرمی. ورزش. دوست و آشنا.

– ورزشم که اصلاً خوب نیست. دوستی هم ندارم. چون کسی اینجا نیست که باهاش دوست باشم. آنها بی هم که هستند، من خوش نمی آید. به نظرم آشغال‌اند.

– چرت نگو. چرا آشغال باشنند؟

مگان سر تکان داد.

رسیده بودیم به خیابان اصلی. باتندی گفت:

– خانم گریفیث دارد می‌آید. زن نفرت‌انگیزی است. اصرار دارد که عضو پیشاہنگی بشوم. از پیشاہنگی متنفرم. یعنی چه که همه جمع شوند و لباس فرم بپوشند و آرم مخصوص بزنند و دنبال کارهایی بروند که حتی یاد نگرفته‌اند درست انجام بدھند. به نظرم مسخره است. در مجموع با مکان موافق بودم. ولی قبل از اینکه بتوانم حرفش را تأیید کنم، خانم گریفیث رسید.

خواهر دکتر اسم خیلی خنکی: امه. هرچه برادرش خجالتی بود و اعتماد به نفس نداشت، او برعکس اعتماد به نفس داشت و پررو بود. زن خوش‌اندامی بود با صدایی بم و چهره‌ای آفتاب‌سوخته و مردانه. صدا زده سلام. چه صبح قشنگی. اتفاقاً دنبال تو می‌گشتم. مکان. می‌خواستم کمک کنم. نامه‌های مربوط به انجمن محافظه‌کاران را پشت‌نویسی کنم.

مکان جواب مبهم و نامشخصی داد و دوچرخه‌اش را تکیه داد به جدول کنار خیابان و با حالتی مصمم پریید توی «فروشگاههای اینترنتی».

خانم گریفیث از پشت سر نگاهش کرد و گفت:

– دختر عجیبی است. تنبیل و بی‌خيال. فقط ول می‌گردد و وقت تلف می‌کند. خانم سیمینگتون لابد از دستش کلافه است. خبرش را دارم که تا حالا چند بار خواسته وادرش کند مشغول کاری شود. ماشین‌نویسی، آشپزی، پرورش خرگوش انقره. باید مشغولیتی داشته باشد و خودش را سرگرم کند.

فکر کردم احتمالاً حق با ایمی است. ولی اگر من هم جای مکان بودم، در مقابل تمام پیشنهادهایش ایستادگی می‌کردم. چون نوعی شخصیت تهاجمی داشت که کسی خوشش نمی‌آمد.

خانم گریفیث ادامه داد:

— من به بطالت عقیده ندارم. مخصوصاً برای نسل جوان. مگان خوشگل یا جذاب یا این طور چیزها نیست. گاهی فکر می‌کنم عقل درستی ندارد. مادرش که پاک نامید شده، پدرش ...

صدایش را کمی پایین آورد و ادامه داد:

— پدرش آدم درستی نبود. می‌ترسم این دختره هم به او رفته باشد. برای مادرش خیلی سخت است. ولی چه می‌شود کرد. دنیا همه جور آدمی می‌خواهد. همیشه همین را می‌گوییم.

گفت:

— خوشبختانه.

ایمی گریفیث با سرخوشی خندهید و گفت:

— قبول دارم. اگر همه مثل هم بودیم، مشکلات زیادی ایجاد می‌شد. ولی دوست ندارم ببینم کسی از زندگیش بهره نمی‌برد. من خودم از زندگی لذت می‌برم و دوست دارم بقیه هم این طور باشند. بعضی‌ها فکر می‌کنند لابد برایم خیلی سخت است که تمام سال را تو دهکده کوچکی مثل اینجا زندگی کنم. ولی این طور نیست. همیشه سرم شلوغ است. همیشه شادم. تو روستاها سرگرمیهای زیادی وجود دارد. تمام وقت را یا توی پیشاهنگی‌ام، یا توی مؤسسات و کمیته‌های مختلف، مراقبت از آون که جای خود دارد.

در همین موقع خانم گریفیث در آن طرف خیابان آشنایی دید و سلامی داد و سریع خودش را به او رساند. من راحت شدم و به راهم به طرف بانک ادامه دادم. هیچ وقت حوصله خانم گریفیث را نداشتم.

کارم در بانک با موفقیت انجام شد. بعدش رفتم به طرف دفتر آقایان گالبرايت و سیمینگتون. نمی‌دانم گالبرايتی هم وجود داشت یا نه. هیچ وقت کسی به نام گالبرايت در آنجا ندیدم. راهنمایی شدم به اتاق اختصاصی سیمینگتون که حال و هوای قدیمی مطبوعش نشان می‌داد با شرکت حقوقی جاافتاده‌ای رو به رویی.

توی دفتر تعداد زیادی صندوق اسناد وجود داشت که روی آنها برچسب خورده بود: لیدی هوپ، سر ادوارد کار، مرحوم آقای ویلیام یاتسیبی هورس و چه و چه. در مجموع، فضایی ایجاد کرده بود که آدم را یاد خانواده‌های اعیان و اصیل و مؤسسات معقول و جاافتاده می‌انداخت. آقای سیمینگتون خم شده بود روی اسنادی که آورده بودم و داشت آنها را مطالعه می‌کرد. همین طور که نگاهش می‌کردم، به ذهنم رسید که خانم سیمینگتون اگر در ازدواج اولش به مشکل برخورده، قطعاً در ازدواج دومش شانس آورده: ریچارد سیمینگتون حداعلای آرامش و حُسن شهرت بود. مردی بود که کمترین ناراحتی و اضطرابی برای زنش ایجاد نمی‌کرد. گردنی دراز با سیب آدم برجسته و صورت قدری رنجور و بینی کشیده و دراز. مردی مهربان و حتماً همسری خوب و پدری رئوف؛ نه از آنها که همیشه محیط را متتشنج می‌کنند.

آقای سیمینگتون یکباره شروع به صحبت کرد. شمرده و رسا حرف می‌زد و معلوم بود مرد زیرک و فهمیده‌ای است. مسئله را حل کردیم و بلند شدم که بروم. ضمن برخاستن گفتم:
— با دختر ناتنی تان پیاده از تپه پایین آمدیم.
یک لحظه انگار نمی‌دانست دختر ناتنی اش کیست. بعد لبخند زد و گفت:

— آها، مگان. چند وقت است مدرسه‌اش تمام شده. در فکریم برایش کار مناسبی پیدا کنیم که سرگرم شود. ولی هنوز بچه است. از سن خودش عقبتر است. مردم این طور می‌گویند.
بیرون رفتم. در دفتر بیرونی، پیرمردی روی چهارپایه‌ای نشسته بود و آرام و باز حمّت مشغول نوشتن بود. علاوه بر او، پسر بچه ریزه‌میزه‌ای بود که معلوم بود از آن بچه‌های پرروست. و خانم میانسالی که موهای فرفري داشت و عینکی رودماغی زده بود و تنددتند داشت چیزی تایپ می‌کرد. اگر خانم گینچ همین زن بود، من هم با آون گریفیث موافق بودم که

بسیار بعید است بین او و کارفرمایش رابطهٔ غیراخلاقی وجود داشته باشد.

رفتم نانوایی و در مورد نان کشمشی که جلویم گذاشتند. حرف دلم را زدم. با شگفتی و ناباوری حرفم را شنیدند و نان کشمشی دیگری جلویم انداختند که گفتند «تازه از تنور درآمده» و گرمایی که از آن برمی خاست و روی قفسهٔ سینه‌ام محسوس بود، نشان می‌داد که کاملاً حقیقت دارد. از نانوایی بیرون آمدم و اطرافم را نگاه کردم. منتظر جوآنای بودم و خداخدا می‌کردم که با ماشین آمده باشد دنبالم. از پیاده‌روی خسته شده بودم و حرکت با عصا و نان زیر بغل برایم دشوار بود. ولی اثری از جوآنای نبود.

یکباره چشم به چیزی افتاد که غرق شادی و شگفتی شدم. الهه زیبایی از آن سمت پیاده‌رو به طرفم روان بود. واقعاً لغت دیگری برایش ندارم. الهه‌ای کامل بود. موهای طلایی حلقهٔ حلقه و قدَ بلند و اندام متناسب و خوش‌فرم. خرامان مثل ایزدبانویی قدم برمی‌داشت و انگار به طرفم شناور بود. دختری زیبا و خارق‌العاده و مبهوت‌کننده! در آن حالت هیجان شدید، باید اتفاقی می‌افتد و افتاد: قرص نانی که زیر بغلم بود رها شد و افتاد زمین. خواستم برش دارم که عصایم ول شد و تلوتلو خوردم و نزدیک بود بیفتم.

الله عزیز به کمک آمد. دستم را گرفت و نگهم داشت.

مِنْ و مِنْ کنان گفتم:

– خیلی متشرکم. مت ... متأسفم. واقعاً متأسفم.

عصا و قرص نان را برداشت و تحویلم داد. با خوشرویی لبخند زد و با مهربانی گفت:

– خواهش می‌کنم. اشکالی ندارد.

با این صدای خشک و بی‌احساس و معمولی، آن جادو هم کاملاً محو شد.

دختری زیبا و خوش‌اندام بود. فقط همین.

فکر کردم اگر خدایان به هلن اهل تروا هم همین صدای خشک و بی‌احساس را داده بودند، چه اتفاقی می‌افتداد. عجیب است که چطور دختری تا لب از لب باز نکرده می‌تواند روح آدم را تسخیر کند و همین‌که دهانش را باز کرد، آن شکوه و زیبایی هم رنگ می‌بازد! گرچه عکس این قضیه را هم دیده بودم. دختری دیده بودم با قیافه‌ای غم‌انگیز شبیه میمون که هیچ‌کس حاضر نبود نگاهش کند. بعد همین‌که لب از لب باز می‌کرد. افسونی به پا می‌کرد و کلثوپاترا دوباره جادویش کارگر می‌شد.

جو آنا بغل خیابان پارک کرده بود و من متوجهش نشده بودم. پرسید آیا اتفاقی افتاده و من خودم را جمع و جور کردم و گفتم:
— نه. یاد هلن و داستان تروا افتاده بودم.

جو آنا گفت:

— عجب جایی یاد هلن افتاده‌ای. رفتارت خیلی عجیب بود. همین طور ایستاده بودی و نان را زیر بغلت گرفته بودی و با دهان باز تماشا می‌کردی.

گفتم:

— جا خوردم. یکسر رفتم تروا و برگشتم.
اشاره کردم به آن الله زیبا که پشت به ما کرده بود و داشت خرامان می‌رفت و گفتم:
— می‌شناسیش؟

جو آنا نگاهی به سمت دختر انداخت و گفت الزی هالند، معلم سرخانه بچه‌های سیمینگتون است.

بعد پرسید:

— محظوظ همین بودی؟ دختر خوشگلی است، ولی هنوز خام است.

گفتم:

– می‌دانم. غیر از خوشگلی چیزی ندارد. ولی فکر می‌کردم مثل آفروдیت است.

جوآنا در ماشین را باز کرد و سوار شدم. گفت:

– خنده‌دار است. بعضیها خوشگل‌اند، ولی جاذبه جنسی ندارند. یکیش همین دختره. واقعاً حیف است.

گفتمن:

– اگر معلم سرخانه است، احتمالاً نداشتن جاذبه جنسی برایش اهمیتی ندارد.

آن روز برای عصرانه رفتیم منزل آقای پای. آقای پای مرد کوتاه‌قد خپلی بود که اخلاقی خانمانه داشت. عاشق صندلیهای پرگل و بته و مجسمه‌های درسدنی و اثاثیه تاریخی اش بود. در «پرایرز لاج» زندگی می‌کرد که در اراضی اش خرابه‌های صومعه‌ای بود که در «دوره نهضت اصلاح دین» از بین رفته بود.

خانه‌اش شباهتی به خانه مردها نداشت. پرده‌ها و بالشها از ابریشم گران‌قیمت و به رنگ خیلی روشن بود.

وسایل خانه‌اش را که نشان می‌داد و در موردهشان صحبت می‌کرد، دستهای خپل و کوچکش از شدت هیجان می‌لرزید. با صدای زیر و جیغ‌مانند توضیح می‌داد که با چه زحمتی سرویس اتاق خوابش را از ورونا به خانه آورده.

من و جوآنا که هر دو عاشق اشیاء عتیقه بودیم، با رضایت گوش می‌دادیم.

– باعث خوشوقتی است، واقعاً باعث خوشوقتی است که در جامعه کوچکمان چنین چیزهایی داشته باشیم. مردم اینجا با اینکه آدمهای خوبی هستند، دهاتی‌اند. دهاتی که چه عرض کنم، کوتاه‌بین‌اند. ویرانگرند. واقعاً ویرانگرند. فضای داخل خانه‌هایشان اشک آدم را

در می آورد. باور کنید خانم، اشک آدم را در می آورد. شاید هم تا حالا اشکتان درآمده.

جو آنا گفت که تا این حد پیش نرفته.
آقای پایی ادامه داد:

– خانه‌ای که شما گرفته‌اید، خانه خانم امیلی بارتون، خیلی قشنگ است و وسائل خوبی دارد. خیلی خوب. چند تا از وسائلش واقعاً درجه‌یک است. خود خانم بارتون هم با سلیقه است. البته الان مثل گذشته زیاد مطمئن نیستم. بعضی وقتها احساس می‌کنم احساساتی عمل می‌کند. دوست دارد وسائلش را به همان شکلی که بوده نگه دارد. نه به خاطر زیبایی. نه به خاطر هارمونی. به خاطر اینکه مثل زمان مادرش باشد.

توجهش به من جلب شد و لحن صدایش تغییر کرد. صدای هنرمند شیفته تبدیل شد به صدای یک آدم خاله‌زنک و ورّاج. گفت:

– شما خانواده‌شان را نمی‌شناخtid، نه؟ نه، نمی‌شناخtid. خانه را از طریق بنگاههای املاک اجاره کرده‌اید. ولی کاش با این خانواده آشنا بودید. من وقتی آمدم اینجا، مادرش هنوز زنده بود. آدم عجیبی بود. واقعاً عجیب بود. هیولا بود. هیولای واقعی. منظورم را که می‌فهمید. از این هیولاهای دوره ویکتوریا. بچه‌هایش را درسته قورت می‌داد. تا این حد. جثه عظیمی داشت. شاید بیشتر از صد و بیست کیلو وزنش بود. دخترها هم که عین پروانه دورش می‌چرخیدند. دخترها! همیشه از بچه‌هایش به اسم دخترها یاد می‌کرد. در حالی که دختر بزرگش بیشتر از شصت سالش بود! دخترهای احمق! گاهی صدایشان می‌کرد «دخترهای احمق». عبد و عبیدش بودند. پادویی اش را می‌کردند و هر چه می‌گفت، چشم‌بسته گوش می‌کردند. ساعت ده باید می‌خوابیدند و حق اینکه تو اتاقشان چراغ روشن کنند نداشتند. آوردن دوست به خانه هم که حرفش را نزن. از دخترهایش عصبانی بود که چرا شوهر

نکرده‌اند. در حالی که با رفتاری که داشت، دخترها عملًا امکان آشنایی با کسی را نداشتند. فکر کنم امیلی یا شاید اگنس بود که با کشیش ساده‌ای رابطه داشت. ولی خانواده کشیشه آدمهای خوبی نبودند و مامان خانم موضوع را در نطفه خفه کرد.

جوآنا گفت:

— مثل رمان می‌ماند.

— بله. باور کنید رمان بود. بعد بالاخره این پیرزن و حشتناک مرد، ولی دیگر دیر شده بود. دخترها همانجا زندگی می‌کردند و با ترس و احترام از مامان و خواسته‌های او صحبت می‌کردند. حتی عوض کردن کاغذ دیواری اتفاقش را بی احترامی می‌دانستند. با وجود این، زندگی خودشان را می‌کردند و از زندگی لذت می‌بردند ... ولی هیچ‌کدام بنیه زیادی نداشتند و یکی یکی فوت کردند. ادیت آنفلانزا گرفت. مینی مريض شد و عملش کردند و خوب نشد. میبل هم سکته کرد که امیلی سالها با علاقه و محبت ازش پرستاری می‌کرد. بیچاره در این ده سال اخیر کاری جز پرستاری از او نداشت. زن نازنینی است، قبول دارید؟ مثل این مجسمه‌های درسدنی. واقعاً غم‌انگیز است که تو این سن باید نگرانیهای مالی داشته باشد. ولی چه کار می‌شود کرد. اوضاع مالی همه خراب شده.

جوآنا گفت:

— از اینکه خانه‌اش را گرفته‌ایم و آواره شده، احساس خوبی نداریم. — نه، نه. اصلاً این طور فکر نکنید، خانم. فلارنس جانش ازش مراقبت می‌کند و تازه خودش به من گفت خوشحال است که مستأجرهای خوبی گیرش آمدند.

تعظیم کوتاهی کرد و ادامه داد:

— فکر می‌کند خیلی هم شانس آورده.

گفتم:

— حال و هوای آرامش‌بخشی دارد.

آقای پای نگاهی به من انداخت و گفت:
 – واقعاً؟ شما این طور احساس می‌کنید؟ جالب است. خیلی جالب
 است. باورم نمی‌شود. باورم نمی‌شود،
 جو آنا پرسید:
 – منظورتان را نمی‌فهمم.

آقای پای دستهای خپلش را از هم باز کرد و گفت:
 – منظور خاصی ندارم. منظور خاصی ندارم. فقط فکر نمی‌کردم
 این طور باشد. خود من به حال و هوای اعتقاد دارم. افکار و احساسات
 آدمها. اینها روی درودیوار تأثیر می‌گذارد.
 چند لحظه صحبت نکردم. اطرافم را نگاه می‌کردم و در فکر این بودم
 که اگر قرار بود حال و هوای منزل آقای پای را توصیف کنم، چطور این
 کار را می‌کردم. به نظرم می‌رسید اینجا اصلاً حال و هوای خاصی ندارد
 و این به نظرم واقعاً جالب بود.

آنقدر غرق این فکرها بودم که متوجه صحبتهای جو آنا و آقای پای
 نشدم. یکباره به خود آمدم و متوجه شدم جو آنا دارد آماده خداحافظی
 می‌شود. از دنیای افکارم بیرون آمدم و به سهم خودم تشکر کردم.
 همه با هم رفتیم توی هال. داشتیم به طرف در اصلی می‌رفتیم که
 نامه‌ای داخل صندوق پستی شد و افتاد روی فرش.
 آقای پای در حالی که نامه را بر می‌داشت، گفت:

– پست بعدازظهر است. باز هم به من سر بزنید. خوشحال می‌شوم با
 آدمهای روشنفکری مثل شما گفتگو کنم. منظورم را که می‌فهمید. اینجا
 جای پرت و عقب افتاده‌ای است و هیچ اتفاقی نمی‌افتد.
 دوباره با ما دست داد و با احتیاط زیاد کمک کرد که سوار ماشین
 شوم. جو آنا نشست پشت فرمان. با کمی احتیاط مسیر نیم دایره زمین
 چمنی را که علفهای آن دست‌نخورده بود، دور زد و بعد افتاد در مسیر
 ماشین رو مقابل و دست بلند کرد و با آقای پای که روی پله‌ها ایستاده

بود خدا حافظی کرد. من هم دولا شدم و تعظیم کردم.
ولی آقای پای اعتنایی به خدا حافظی ما نکرد. نامه اش را باز کرده و
همین طور ایستاده بود و به کاغذ توی دستش نگاه می کرد.

جو آنا یک بار او را طفل خپل معصومی توصیف کرده بود. آقای پای
هنوز خپل بود، ولی نشانی از معصومیت در او دیده نمی شد. چهره اش
در هم رفته و سرخ شده بود. از خشم و تعجب. خشم و تعجب و ترس.
در همین موقع احساس کردم آن پاکت حالت آشتایی داشت. اول
متوجه نشده بودم. از آن چیزهایی بود که آدم ناخودآگاه متوجه می شود،
ولی حواسش نیست. جو آنا گفت:

— یعنی چه! چه شد طفلکی!

گفتم:

— فکر کنم تقصیر آن «دست پنهان» است.

جو آنا برگشت و با تعجب رو به من کرد و ماشین یک لحظه از مسیر
خودش منحرف شد.

گفتم:

— مواطن باش، خوشگل خانم.

جو آنا دوباره حواسش را جمع جاده کرد. اخم کرد و گفت:

— منظورت این است که مثل نامه ما دریافت کرده؟

— حدس می ذنم.

جو آنا گفت:

— عجب جایی آمدہایم! در ظاهر از لحاظ سکوت و آرامش و امنیت
در تمام انگلستان نمونه است.

حرفش را قطع کردم و گفتم:

— به قول آقای پای، از آن جاها یی است که هیچ اتفاقی نمی افتد. ولی
وقت نامناسبی را برای این حرفش انتخاب کرد. الان اتفاقی افتاده.
جو آنا گفت:

– احساس خوبی ندارم، جری.
 اولین بار بود که ترس را در صدای جوآنا می‌دیدم..
 جواب ندادم، چون خودم هم احساس خوبی نداشتم.
 دهکده‌ای این قدر شاد و ساکت و آرام که زیر پوست آن اتفاق بدی
 در شرف وقوع بود ...
 انگار از همه اتفاقاتی که قرار بود بیفتند، نوعی دلشوره و پیش‌آگاهی
 داشتم ...

روزها گذشت. می‌رفتیم خانه آقای سیمینگتون بریج بازی می‌کردیم.
 از نوع حرف زدن خانم سیمینگتون در مورد مگان خوش نمی‌آمد.
 – دختره دست و پا چلفتی است. تو این سن بچه‌ها این جوری‌اند. بعد
 از مدرسه و قبل از اینکه به بلوغ کامل برسند.
 جوآنا با لحن دلنشیینی گفت:

– ولی مگان الان بیست سالش شده. درست است؟
 – بله، بله. ولی از سنش کمتر می‌زند. هنوز بچه است. خیلی خوب
 است. خوب است که دخترها زود رشد نکنند.
 خنده‌ای کرد و ادامه داد:

– فکر کنم همه مادرها دوست دارند بچه‌ها یشان همیشه کوچولو باقی
 بمانند.

جوآنا گفت:
 – نمی‌دانم چرا این طوری است. خیلی بد است که آدم بچه‌ای داشته
 باشد که از لحاظ جسمی بالغ شده ولی از لحاظ روانی شش سال بیشتر
 ندارد.

خانم سیمینگتون ظاهراً ناراحت شد و گفت خانم برتون نباید همه
 حرفاها را به معنی لفظی تعبیر کند.
 از جواب جوآنا خوش آمد و به نظرم رسید که خود من هم علاقه‌ای

به خانم سیمینگتون ندارم. احساس می‌کردم زیر آن چهره زیبا و میانسال و رنگ پریده، شخصیتی خودخواه و حریص دارد.
جوآنا با بدجنسی پرسید که آیا قصد ندارد برای مگان مجلس رقص برگزار کند.

خانم سیمینگتون که انگار تعجب کرده و خوشش آمده بود، گفت:
— مجلس رقص؟ نه، نه. ما اینجا از این کارها نمی‌کنیم.
— آها. فقط بازی تنیس و این جور چیزها دارید.

— نه، زمین تنیس مان هم الان چهار سال است که بلااستفاده است. نه ریچارد بازی می‌کند، نه خودم. شاید وقتی پسرها بزرگتر شدند، بازی کردند. آن وقت مگان هم می‌تواند خیلی کارها بکند. الان فقط دوست دارد ول بگردد. صبر کنید ببینم. ورقم را دادم؟ دو تا کارت دیگر دارم.

وقتی داشتیم برمی‌گشتم خانه. جوآنا ضمن اینکه پا را محکم روی پدال گاز فشار داد و باعث شد اتومبیل به جلو پرت شود، گفت:
— خیلی دلم به حال مگان می‌سوزد.

— به حال مگان؟
— آره. مادرش دوستش ندارد.
— چه حرفاها می‌زنی، جوآنا. قضیه به آن شوری هم که تو فکر می‌کنی نیست.

— چرا، هست. خیلی از مادرها بچه‌هایشان را دوست ندارند. به نظرم مگان از آن بچه‌هایی است که صرف حضورش در خانه برای خانم و آقای سیمینگتون مایه دردرس است. الگوی حاکم بر خانواده را نقض می‌کند. خانواده سیمینگتون را می‌گوییم. بدون او واحد کاملی هستند. آدمهای حساس در این جور موقعیتها احساس خیلی بدی دارند و مگان بچه حساسی است.

گفتم:

— این را قبول دارم. بچه حساسی است.

چند لحظه ساکت بودم.

جو آنا یکباره با بدجنسی خنده د و گفت:

— در مورد معلم سرخانه بچه ها خیلی بد آوردم!

با متانت جواب دادم:

— منظورت را نمی فهمم.

— چرت نگو. هر وقت نگاهش می کردی. معلوم بود که احساسات مردانه ات گل کرده و از چیزی ناراحتی. قبول دارم. حیف است. ولی کس دیگری اینجا وجود ندارد. مجبوری بیفتی دنبال إمه گریفیث.

به خودم لرزیدم و گفتم:

— خدا نکند.

مکشی کردم و بعد دنبال حرف افزودم:

— حالا چیه بند کردی به روابط عاشقانه من؟ خودت چی؟ به هر حال باید یک جوری سرت را گرم کنی. اینجا از آن نوابغی که مردم قدرشان را نمی دانند وجود ندارد. مجبوری بیفتی دنبال آون گریفیث. تنها مرد مجرد این اطراف است.

جو آنا سرش را عقب داد و گفت:

— دکتر گریفیث از من خوشش نمی آید.

— او که زیاد تو را ندیده.

— آن قدر دیده که هر وقت توی خیابان می بیندم، راهش را کج می کند و می رود آن طرف.

با دلسوزی گفتم:

— عجب رفتار عجیبی. تو به این جور کارها عادت نداری.

جو آنا ساکت از در لیتل فرز رفت تو و دور زد به طرف گاراژ. بعد گفت:

— زیاد هم بیراه نمی گویی. نمی دانم چرا باید با دیدن من راهش را کج

کند. به هر حال این کار بی‌ادبانه است.

گفتم:

— لابد خیال داری هر طور هست. تورش کنی.

— به هر حال دوست ندارم کسی ازم فرار کند.

آرام و با اختیاط از ماشین پیاده شدم و عصاها یم را زیر بغلم دادم.

بعد به خواهرم نصیحتی کردم:

— فقط گوش کن بین چه می‌گوییم. دختر جان. آون گریفیث از این مردهای بزدل احساساتی نیست که مدام آهوناله می‌کنند و گله و شکایت دارند. مواظب باش برای خودت شر درست نکنی. این یارو خیلی خطرناک است.

جو آنا که کاملاً معلوم بود از تصور این موضوع خوشش آمد، پرسید:

— واقعاً این طور فکر می‌کنی؟

با حالت آمرانه‌ای گفتم:

— این بیچاره را به حال خودش بگذار.

— چطور جرئت می‌کند با دیدن من راهش را کج کند و به آن طرف

خیابان برود؟

— شما زنها همه مثل همید. فقط فکر یک چیز هستید. ضمناً حدس می‌زنم خواهرش هم چهارچشمی مواظب است و خدا نکند که اشتباہی ازت سر بزند.

جو آنا گفت:

— او همین الان هم از من خوشش نمی‌آید.

فکورانه، ولی با رضایت خاطر حرف می‌زد.

با تغیر گفتم:

— آمده‌ایم اینجا که امنیت و آرامش داشته باشیم. دوست ندارم

بی‌جهت برای خودمان دردرس درست کیم.

ولی تنها چیزی که نداشتم امنیت و آرامش بود.

فصل دوم

یک هفته بعد بود که برگشتم خانه و دیدم مگان روی پله‌های ایوان نشسته و دستهایش را زیر چانه زده و منتظر است.

مثل همیشه بدون تعارفات معمول رو به من کرد و گفت:

– سلام. می‌توانم بیایم تو؟

گفتم:

– حتماً.

داداشتم می‌رفتم به پارتریج خبر بدhem که برای ناهار سه نفر هستیم که مگان صدا زد:

– اگر مشکلی هست و غذا به همه نمی‌رسد، بگویید. تعارف نکنید. احساس کردم پارتریج زیاد راضی نیست. در واقع بدون اینکه حرفی بزند، به من فهماند که از دوشیزه مگان خوشش نمی‌آید. برگشتم به ایوان. مگان با نگرانی پرسید:

– مشکلی نیست؟

– نه، مشکلی نیست. تاسکباب داریم.

– خوب است. از این غذاهای قاطی‌پاتی، فقط سیب‌زمینی و یک کم مخلفات.

گفتم:

– دقیقاً.

چند دقیقه ساکت بودیم و من پیپ می‌کشیدم. سکوت دلپذیری بود.

ناگهان مگان سکوت را شکست و بی رو در با یستی گفت:

– به نظرم شما هم مثل بقیه فکر می کنید من آدم مسخره ای هستم.
آنقدر جا خوردم که پیپم از دستم افتاد. از این پیپهای کاسه گلی بود
که فقط رنگ آمیزی خوبی داشت. بلا فاصله شکست.

با اوقات تلخی گفتم:

– ببین چه کار کردی!

مگان که دختر خیلی عجیبی بود، عوض اینکه ناراحت شود،
نیشخندی زد و گفت:

– از شما خوش می آید.

حروف خیلی دلگرم کننده ای بود. مثل حرفی که آدم شاید به غلط انتظار
دارد سگ اگر زبان داشته باشد، به صاحبش بزند. به نظرم رسید مگان با
اینکه قیافه اش شبیه اسب است، طبع سگ دارد. به هر حال خیلی شبیه
آدمیزاد نبود. آرام قطعات پیپ را از روی زمین برداشت و پرسیدم:

– آن موقع چی گفتی؟

– گفتم لابد به نظر شما دختر مسخره ای هستم.
همان جمله قبلی بود، ولی لحنش به کلی فرق می کرد.

– چرا باید این طور فکر کنم؟

مگان با لحنی جدی گفت:

– چون مسخره ام.

باتندی گفتم:

– خل نشو.

مگان سر تکان داد و گفت:

– واقعیت را می گویم. اصلاً هم خل نیستم. ولی مردم فکر می کنند
خلم. نمی دانند که من می دانم چه جور آدمهایی هستند و از شان متنفرم.

– متنفری؟

– بله.

با چشمها یش، چشمها ی محزون و کودکانه اش زل زده بود به من و بدون اینکه پلک بزند، نگاهی طولانی و غصه دار داشت.
گفت:

– شما هم اگر جای من بودید، از همه متتفر می شدید. اگر احساس می کردید اضافی هستید، از همه متتفر می شدید.
پرسیدم:

– فکر نمی کنی بدینانه قضاوت می کنی؟
مگان گفت:

– قبول دارم. همه مردم وقتی حقیقت را بیان می کنی، همین حرف را می زنند. ولی من حقیقت را می گویم. من اضافی هستم و علتش را هم می دانم. مامان اصلاً دوستم ندارد. یاد پدرم می افتد که شنیده ام خیلی بداخل لاق بوده و اصلاً رفتار خوبی نداشته. ولی مادر نمی تواند بگوید بچه اش را دوست ندارد. نمی تواند او را ول کند یا بخورد. گربه ها وقتی بچه هایشان را دوست ندارند، آنها را می خورند. خیلی راحت. بدون دردسر و اتلاف وقت. ولی آدمیزاد مجبور است بچه اش را نگه دارد. ازش مراقبت کند. تا وقتی مدرسه می رفتم، زیاد بد نبود. ولی چیزی که مامان واقعاً دوست دارد این است که خودش باشد و پسرها و شوهرش.

شمرده و آرام گفت:

– هنوز هم معتقدم تو بدینانه قضاوت می کنی، مگان. ولی به فرض که بخشی از حرفا یات حقیقت داشته باشد، خُب چرا نمی روی برای خودت زندگی کنی؟

مگان لبخند عجیب غیر کودکانه ای زد و گفت:

– منظورتان این است که کار پیدا کنم؟ خرج خودم را دریاوارم؟
– بله.

– چه کاری؟

– می توانی آموزش ببینی. تندنویسی، ماشین نویسی، دفترداری.

– فکر نمی‌کنم یاد بگیرم. تو این جور کارها خنگم. تازه ...
– تازه چی؟

سرش را برگردانده بود. حالا دوباره سر چرخاند و رو به من کرد.
صورتش سرخ شده و اشک در چشمها یش حلقه زده بود. دوباره با همان
لحن کودکانه گفت:

– چرا باید بروم یا مجبورم کنند بروم؟ نمی‌خواهند تو خانه باشم.
ولی من می‌مانم. به کوری چشم همه می‌مانم. کاری می‌کنم که از غصه
دق کنند. آشغالهای کشافت! از همه متنفرم. همه مردم لیمستوک فکر
می‌کنند من خنگ و زشت. نشانشان می‌دهم! نشانشان می‌دهم! کاری
می‌کنم که ...

خشミ Rقتبار در صورت کودکانه‌اش موج می‌زد.
صدای پایی را روی زمین شنی نبیش خانه شنیدم.
با لحنی جدی گفتم:

– پا شو. از اتاق پذیرایی برو تو خانه. برو تو حمام صورت را بشور.
زود باش.

مگان با حالتی ناشیانه بلند شد و از درِ شیشه‌ای رفت تو. جو‌آنا از
نبش ساختمان پیدایش شد.

گفتم مگان آمده و قرار است ناهار مهمان ما باشد.
جو‌آنا گفت:

– چه خوب. از مگان خوشم می‌آید. البته به نظرم از آن بچه‌های
اشتباهی است. مثل بچه‌ای که جنها جلو خانه آدم جا گذاشته باشند. ولی
بچه خوبی است.

می‌بینم که از پدر روحانی کالتروپ و زنش چیز زیادی نگفته‌ام.
در حالی که پدر روحانی و زنش هردو چهره‌های سرشناسی بودند.
خود دین کالتروپ از آدمهایی بود که انگار تو این دنیا زندگی نمی‌کنند

و از این لحظه کمتر کسی را مثل او دیده بودم. غرق کتابهاش بود و بیشتر اوقاتش را در آتاق مطالعه‌اش می‌گذراند. ولی خانم دین کالتروپ بر عکس همه جا حضور داشت. با اینکه کمتر نظر می‌داد و در کاری دخالت می‌کرد، در ضمیر نازارام مردم روستا مظهر الوهیت به شمار می‌رفت.

خانم کالتروپ فردای روزی که مگان ناهار مهمان ما بود، من را توان خیابان دید و نگههم داشت. مطابق معمول از دیدنش تعجب کردم، چون حرکتش طوری بود که انگار داشت کسی را تعقیب می‌کرد. شباهتی به راه رفتن نداشت. به همین دلیل و به دلیل شباهت چشمگیری که به سگ شکاری داشت و به دلیل چشمهاش که به افق دوردست خیره شده بود، آدم احساس می‌کرد هدف غایی‌اش یکی دو کیلومتر دورتر قرار دارد.

گفت:

— آه، آقای برتون.

جمله را با حالت پیروزمندانه‌ای ادا کرد، انگار معماهی غامضی را حل کرده.

تأثیر کردم که آقای برتون هستم و خانم کالتروپ چشم از افق دوردست برداشت و سعی کرد نگاهش را روی من متمرکز کند. بعد گفت:

— نمی‌دانم برای چی می‌خواستم شما را ببینم.

در این مورد نمی‌توانستم کمکی بکنم. ایستاده بود و اخمهایش را توانی هم کرده و به فکر فرو رفته بود.

— در مورد موضوع ناجوری بود.

جا خوردم و گفتم:

— چه بد.

یکباره گفت:

— آها، یادم آمد. در مورد این نامه‌های ناشناس. این موضوع نامه‌های ناشناس چیه که با خودتان آورده‌اید؟
گفتم:

- من دخالتی ندارم. از قبل وجود داشته.
- با لحن اتهام آمیزی گفت:
- قبل از ورود شما، از این خبرها نبود.
- چرا، خانم کالتروپ. موضوع نامه‌ها قبل از ورود من وجود داشت.
- خانم کالتروپ گفت:
- عجب! اصلاً احساس خوبی ندارم.

ایستاده بود. دوباره چشم به افق دوردست دوخته بود و نوعی حالت گیجی و سردرگمی در نگاهش موج می‌زد. گفت:

- فکر می‌کنم یک جای کار اشکال دارد. ما اینجا از این برنامه‌ها نداشته‌ایم. البته حسابت و بدجنسی و این جور اشتباهات کوچک همیشه وجود داشته. ولی فکر نمی‌کردم کسی باشد که از این کارها بکند. نه، اصلاً فکر نمی‌کردم و این خیلی بد است. اعصابم را خرد می‌کند. چون باید بدانم کار کیه. باید بدانم.

نگاه از افق دوردست برداشت و دوباره چشم به من دوخت. نگرانی و سردرگمی معصومانه‌ای در چشمها یش پیدا بود.

گفتم:

— چرا باید بدانید؟

- معمولاً این طور چیزها را می‌دانم. فکر می‌کنم باید بدانم. کالib موعظه‌های خوب و مستدل می‌کند و مراسم مذهبی را اجرا می‌کند. اینها از وظایف کشیش است. ولی وقتی آدم قبول می‌کند که با کشیشی ازدواج کند، او هم وظایفی دارد. وظیفه دارد از افکار و احساسات مردم خبر داشته باشد. حتی اگر نتواند کاری انجام بدهد. الان من اصلاً نمی‌دانم کی ...

حرفش را قطع کرد و با حواس پرتی افزود:

– نامه‌های خیلی ابله‌هایی است.

– خود شما هم از این نامه‌ها داشته‌اید؟

از این سؤال کمی خجالت کشیدم، ولی خانم کالتروپ خیلی طبیعی جواب داد. چشمهاش را بازتر کرد و گفت:

– بله. دو تا ... یا نه خدایا، سه تا. دقیقاً یادم نیست چی نوشته بود.

فکر کنم در مورد کالب و معلم زن مدرسه بود. واقعاً احمقانه بود، چون کالب اصلاً اهل لاس زدن نیست. هیچ وقت نبوده. کشیش بودن واقعاً نعمت بزرگی است.

گفتم:

– بله. همین طور است.

خانم دین کالتروپ گفت:

– کالب واقعاً در حدّ یک قدیس است، حیف که کمی روحیه روشنفکری دارد.

صلاحیت اظهارنظر در این باره را نداشتم. به هر حال خانم کالتروپ موضوع شوهرش را رها کرد و دوباره با حالتی معماً‌گونه برگشت سراغ موضوع نامه‌ها و گفت:

– خیلی چیزها هست که ممکن بود تو این نامه‌ها گفته شود. ولی گفته نشده و نکته عجیب همین است.

با تلخکامی گفتم:

– فکر نمی‌کنم نویسنده قصد داشته باشد ملاحظه کند.

– بله. ولی به نظرم از خیلی چیزها اطلاع ندارد. از چیزهای واقعی. – منظور؟

نگاه مبهم و زیبایش با نگاه من تلاقی کرد. گفت:

– چه عرض کنم. اینجا کارهای خلاف و غیراخلاقی زیادی صورت می‌گیرد. اسرار زیادی وجود دارد که اگر بر ملا شود، شرم آور است. چرا

نویسنده به این مسائل اشاره نمی‌کند.

مکشی کرد و بعد ناگهان پرسید:

— تو نامه شما چی نوشته بود؟

— نوشته بود من و خواهرم، خواهر و برادر نبستیم.

— هستید؟

خیلی راحت و بدون هیچ رودربایستی این سؤال را کرد. جواب دادم:

— معلوم است که هستیم.

سر تکان داد و گفت:

— همین نشان می‌دهد که حق با من است. به نظرم پشت پرده مسائل

دیگری هست ...

با آن چشمها روشن و بی‌اعتنایش فکورانه زل زد به من و یکباره

فهمیدم چرا اهالی لیمستوک از او می‌ترسند.

در زندگی هرکس چیزهای مخفیانه‌ای وجود دارد که دوست ندارد

کسی از آنها اطلاع داشته باشد. احساس کردم خانم کالتروپ همه این

چیزهای مخفیانه را می‌داند. برای اولین بار در زندگی‌ام خوشحال شدم

که صدای شادگری‌فیث را شنیدم. امّه صدا زد:

— سلام، ماد. چه خوب که دیدمت. می‌خواستم پیشنهاد کنم تاریخ

برگزاری بازارچه خیریه را عوض کنیم. صبح بخیر آقای برتون.

بعد ادامه داد:

— باید یک سر برrom خواربارفروشی، چیزهایی را که می‌خواهم

سفارش بدhem. بعد می‌آیم مؤسسه می‌بینم، اگر اشکالی ندارد.

خانم دین کالتروپ گفت:

— نه، نه. چه اشکالی. خیلی هم خوب است.

ایمی گری‌فیث وارد «فروشگاههای اینترنشنال» شد.

خانم دان کالتروپ گفت:

— طفلكي.

تعجب کردم. چون می‌دانستم که منظورش این نیست که دلش به حال امه می‌سوزد و حتماً حرفش معنای دیگری دارد. ولی خانم دین کالتروپ ادامه داد:

— می‌دانید آقای برتون نگرانم که این قضیه ...

— قضیه نامه‌ها؟

— بله. می‌دانید، این قضیه معنی‌اش این است که ... یعنی حتماً این طور است که ...

مکث کرد. به فکر فرو رفته و چشمهاش را جمع کرده بود. بعد مثل کسی که دارد مسئلهٔ پیچیده‌ای را حل می‌کند، آرام ادامه داد:

— نفرت کور ... بله، نفرت کور. ولی حتی آدم کور هم ممکن است اتفاقی به هدف بزند. بعد چه اتفاقی می‌افتد؟

یک روز بعد بود که فهمیدیم چه اتفاقی می‌افتد.

پارتریج که از فاجعه لذت می‌برد، روز بعد اول صبح آمد تو اتاق جو آنا و با بی‌خیالی کامل توضیح داد که دیروز عصر خانم سیمینگتون خودکشی کرده.

جو آنا که هنوز در عالم خواب بود. کاملاً بیدار شد و وحشت‌زده توی تختش نشست.

— واي، چه وحشتناک!

— بله، خانم. وحشتناک است. خودکشی واقعاً کار شنیعی است. ولی در آن شرایط چاره دیگری نداشت طفلک.

جو آنا تا حدی متوجه موضوع شد. احساس خیلی بدی داشت. گفت:

— در آن شرایط ... ؟

— بله، خانم. به خاطر یکی از آن نامه‌ها بود.

جو آنا گفت:

– چه وحشیانه. واقعاً که خیلی وحشیانه بوده. ولی نمی‌فهمم. چرا باید برای این طور موضوعی خودش را بکشد؟
– ظاهراً چیزهایی که توی نامه آمده راست بوده، خانم.
– چی آمده؟

پارتریچ در این مورد اطلاعی نداشت یا نمی‌خواست به ما بگوید. جو آنا که شوکه شده و رنگش مثل گچ سفید شده بود، آمد پیش من. بدتر از همه اینکه کسی بین خانم سیمینگتون و این طور اتفاقات رابطه‌ای نمی‌دید. جو آنا پیشنهاد کرد مگان چند روز پیش ما باشد. به نظرش الزی هالند با بچه‌ها رفتار خوبی داشت. ولی مگان اگر قرار بود خانه بماند، از دستش دیوانه می‌شد.

قبول کردم. الزی هالند را تجسم کردم که هی یکریز شعار می‌دهد و چای تعارف می‌کند. آدم خوبی بود، ولی آبش با مگان به یک جو نمی‌رفت.

بعد از صبحانه رفتیم خانه آقای سیمینگتون. هردو کمی نگران بودیم. شاید حضور ما را فقط از روی فضولی می‌دانستند. خوشبختانه آون گریفیث را دیدیم که داشت از خانه آنها بیرون می‌آمد. با دیدن من با خوشرویی سلام کرد و چهره نگرانش از هم باز شد.

– سلام، برتون. خوشحالم که می‌بینمت. چیزی که می‌ترسیدم اتفاق بیفتد بالاخره رخ داد. اتفاق خیلی بدی بود.

جو آنا با لحنی که با خاله ناشنوایمان حرف می‌زند، گفت:
– صبح بخیر، دکتر گریفیث.

دکتر گریفیث جا خورد و از خجالت سرخ شد. گفت:
– آه. سلام. خانم برتون.

جو آنا گفت:

– فکر کردم لابد متوجه من نشدید.
آون گریفیث بیشتر خجالت کشید. مثل لبو سرخ شده بود. گفت:

— معذرت می خواهم. حواسم نبود.

جوآنا با بدجنسی ادامه داد:

— به هر حال من آن قدرها هم ریز نیستم.

با لحنی نیمه شوختی به جوآنا گفتم:

— فقط نصفه و نیمه ای.

بعد ادامه دادم:

— فکر کردیم چند روزی مگان را ببریم پیش خودمان. نظرت چیه؟
قصد فضولی ندارم، ولی به نظرم رسید شاید برای طفلکی سخت باشد.
فکر می کنی سیمینگتون موافقت کند؟

گریفیث چند لحظه موضوع را در ذهنش بررسی کرد و بعد گفت:

— به نظرم فکر خیلی خوبی است. مگان دختر عجیبی است. خیلی حساس است. بد نیست چند روزی از ماجرا دور باشد. خانم هالند کارها را خوب اداره می کند. دختر فهمیده و باشعوری است. ولی باید به پسرها و خود سیمینگتون برسد. سیمینگتون از پا درآمده. خیلی شوکه شده.

— مثل اینکه ...

تردید کردم و بعد افزودم:

— خودکشی بوده، نه؟

گریفیث سر تکان داد و گفت:

— بله. در این مورد تردیدی نیست. روی تکه کاغذی یادداشت گذاشته که «بیشتر از این نمی توانم تحمل کنم.» گویا نامه با پست دیروز عصر رسیده. پاکت روی زمین کنار صندلی اش افتاده بوده و خود نامه را مچاله کرده و انداخته توی منقل شومینه.

— تو نامه ...

مکث کردم و از خودم خجالت کشیدم. گفتم:

— معذرت می خواهم.

گریفیث لبخند تلغ و کوتاهی زد و گفت:

— اشکال ندارد. پرسیدنش عیبی ندارد. به هر حال باید متن کامل نامه را تو جلسه هیئت تحقیق بخوانند. متأسفانه راه فراری وجود ندارد. از همین نامه‌هایی بوده که قبلًا هم دیده‌ایم. به همان مسائل احمقانه قبلی اشاره کرده. گفته شده که پسر دومی، یعنی کالین، از آقای سیمینگتون نیست.

ناباورانه فریاد زدم:

— به نظرت واقعیت دارد؟

گریفیث شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

— چه عرض کنم. من نمی‌توانم در این مورد اظهار نظر کنم. فقط پنج سال است اینجا هستم. تا جایی که من می‌دانم، خانم و آقای سیمینگتون به یکدیگر علاقه زیادی داشتند و بچه‌هایشان را هم خیلی دوست داشتند. این درست که کالین شبیه پدر و مادرش نیست — مثلًاً موهای قرمز دارد — ولی بچه خیلی وقتها به پدربرزگ یا مادربرزگش می‌رود.

— لابد عامل اصلی اتهامش همین فقدان شباهت بوده. ضربه‌ای احمقانه و بیجا و خیلی اتفاقی.

جوآنا گفت:

— ولی این بار ضربه به هدف خورده. اگر به خاطر این اتهام نبود. خودکشی نمی‌کرد، درست است؟

گریفیث با تردید گفت:

— مطمئن نیستم. مدتی بود ناراحتی روانی و عصبی داشت. به خاطر بیماری عصبی‌ای که داشت، پیش خود من تحت درمان بود. شاید وقتی این نامه را با آن عبارات دریافت کرده، چهار ناراحتی و یأس عمیقی شده و به این نتیجه رسیده که چاره‌ای جز خودکشی ندارد. شاید فکر کرده اگر موضوع را برای شوهرش تعریف کند، ممکن است شوهرش باور نکند و تصور رسوایی و آبروریزی بزرگی که ایجاد می‌شود آنقدر

فکرش را مشغول کرده که نتوانسته آن لحظه قضاوت درستی داشته باشد.

جوآنا گفت:

– خودکشی به خاطر عدم تعادل روانی.

– دقیقاً. قضیه از نظر من قابل توجیه است و فکر کنم بتوانم همین مسئله را در جلسه هیئت تحقیق بیان کنم.
من و جوآنا وارد خانه شدیم.

در اصلی باز بود و فکر کردیم لازم نیست زنگ بزنیم. مخصوصاً که صدای الزی هالند هم از توی خانه به گوش می‌رسید.

خانم هالند داشت با آقای سیمینگتون حرف می‌زد. سیمینگتون تو صندلی مچاله شده بود و مات و مبهوت به نظر می‌رسید.

– نه، حتماً باید چیزی بخورید، آقای سیمینگتون. صباحانه نخورده‌اید. با هرچند صباحانه مفصلی هم نداشته‌ایم. دیشب هم که هیچی نخوردید. با این شوکی که وارد شده، اگر چیزی نخورید، حتماً از پا می‌افتیید. تو این شرایط باید قوی باشید. دکتر هم قبل از اینکه برود، همین را گفت.
سیمینگتون با لحن وارفته‌ای گفت:

– متشرکرم، خانم هالند. شما لطف داری. ولی ...

خانم هالند فنجان را به طرفش گرفت و بзор دستش داد و گفت:
– لااقل یک فنجان چای داغ بخورید.

خود من اگر بودم، یک لیوان ویسکی و سودا بهش می‌دادم. قیافه‌اش داد می‌زد که الان بیشتر از هر چیز به ویسکی احتیاج دارد. با وجود این فنجان چای را گرفت و بعد رو به الزی هالند گفت:

– واقعاً از این زحماتی که کشیده‌ای و می‌کشی، ممنونم، خانم هالند.
خیلی به زحمت افتاده‌ای.

دختر سرخ شد و معلوم بود خوشش آمد. گفت:

– شما لطف دارید، آقای سیمینگتون. من هر کاری از دستم برپیاید.

انجام می‌دهم. نگران بچه‌ها هم نباشید. خودم بهشان رسیدگی می‌کنم و خدمتکارها را هم راه می‌اندازم. اگر کار دیگری هست، مثل نوشتن نامه یا تلفن یا این جور کارها، تعارف نکنید. من حتماً انجام می‌دهم.

سیمینگتون دوباره گفت:

– لطف داری، خانم هالند.

الزی هالند برگشت و با دیدن ما سریع آمد توی هال.

به نجوا گفت:

– خیلی وحشتناک است. نه؟

همین طور که نگاهش می‌کردم، به نظرم رسید دختر خیلی خوبی است. رئوف و مهربان و کاردان در موقع اضطراری. چشمهای آبی زیباییش کمی به سرخی می‌زد و معلوم بود آنقدر معرفت داشته که چند قطره اشک هم برای کارفرمای مرحومش بریزد. جو آنا پرسید:

– می‌توانیم چند لحظه وقت شما را بگیریم؟ نمی‌خواهیم مزاحم آقای

سیمینگتون بشویم.

الزی هالند با حالت تفاهم‌آمیزی سر تکان داد و ما را راهنمایی کرد
به اتاق غذاخوری در آن طرف ساختمان. توضیح داد:

– برای آقای سیمینگتون خیلی سخت است. شوک بزرگی برایش بوده. کی فکر می‌کرد چنین اتفاقی بیفتند. ولی حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم خانم سیمینگتون از چند وقت پیش رفتارهای غیرعادی داشت. افسرده بود و همیشه اشکش دم مشکش بود. فکر می‌کردم بیمار است، ولی دکتر گریفیث همیشه می‌گفت مشکلی ندارد. ولی بداخل و عصبی بود و بعضی روزها آدم می‌ماند که چطور برخورد کند.
جو آنا گفت:

– حالا ما آمده‌ایم که در صورت امکان مگان را چند روزی بپریم پیش خودمان. البته اگر خودش مایل باشد.

الزی هالند که انگار کمی تعجب کرده بود، با تردید گفت:

– مگان؟ نمی‌دانم. البته شما خیلی لطف دارید. ولی مگان دختر عجیبی است. آدم نمی‌داند چه جوابی دارد یا چطور فکر می‌کند.
جوآنا سرسری گفت:
– فکر کردیم شاید کمکی باشد.

– بله. از این لحاظ که شما می‌فرمایید، کمک بزرگی است. من باید به آقای سیمینگتون و پسرها برسم (الآن پیش آشپز هستند). آقای سیمینگتون هم در شرایط فعلی مثل هر کس دیگری احتیاج به مراقبت دارد. خیلی کارهای دیگر هست که باید بکنم. واقعاً فرصتی نداشته‌ام که کاری برای مگان انجام بدهم. فکر کنم الان طبقه بالا تو اتاق قدیم بچه‌هاست. انگار دوست دارد از همه فرار کند. نمی‌دانم ...
جوآنا نگاه خیلی کوتاهی به من انداخت و من سریع از اتاق بیرون زدم و رفتم طبقه بالا.

اتاق قدیم بچه‌ها بالا بود. در را باز کردم و رفتم تو. اتاق طبقه پایین مشرف به باغ بود و کرکره‌هایش کشیده نبود. ولی این اتاق که رو به جاده باز می‌شد، کرکره‌هایش همه کشیده بود.
در تاریکی، اتاق مگان را دیدم. روی کاناپه‌ای رو به دیوار مقابل کز کرده بود. به نظرم مثل جانوری بود که ترسیده و خودش را قایم کرده. انگار از ترس خشک شده بود. گفتم:
– مگان؟

رفتم جلو. لحن ناخواسته مثل لحن کسی بود که می‌خواهد حیوانی را که ترسیده دلگرمی بدهد. تعجب می‌کنم که چطور تکه شیرینی یا هویجی را به طرفش دراز نکردم. این طور احساسی داشتم.
مگان خیره نگاهم کرد. ولی تکان نخورد و حالتش تغییری نکرد. دوباره گفتم:

– مگان؟ من و جوآنا آمده‌ایم که اگر دوست داری، مدتی پیش ما

صدایش در تاریکی اتاق طنین انداخت:

— پیش شما باشم؟ تو خانه شما؟

— بله.

— یعنی من را از اینجا ببرید؟

— بله، عزیزم.

یکباره بنا کرد به لرزیدن. حالت ترسناک و رقتباری داشت. گفت:

— من را از اینجا ببرید! خواهش می‌کنم این کار را بکنید. اصلاً

دوست ندارم اینجا باشم. خیلی وحشتناک است. احساس بدی دارم.

رفتم نزدیکتر. آستین کتم را چسبید.

— من خیلی ترسویم، نمی‌دانستم این قدر ترسو هستم.

— مهم نیست، دخترجان. این جور اتفاقات اعصاب آدم را به هم

می‌ریزد. بیا.

— همین الان می‌توانیم برویم؟ بدون معطلی؟

— بله. فقط باید یک چیزهایی با خودت برداری.

— چه جور چیزهایی؟

گفتم:

— عزیزم، تخت و حمام و این جور چیزها در اختیارت می‌گذاریم.

ولی مسوакم را که نمی‌توانم به تو بدهم.

خندهٔ تلغخ کوتاهی کرد و گفت:

— آها، فکر کنم امروز خل شده‌ام. نگران نباشد. الان می‌روم و سایلم

را جمع می‌کنم. جایی که نمی‌روید؟ منتظرم می‌مانید؟

— معلوم است. پس برای چی آمده‌ایم.

— مستشکرم. واقعاً مستشکرم. ببخشید که این قدر خنگبازی

درمی‌آورم. ولی واقعاً خیلی وحشتناک است که مادر آدم بمیرد.

— می‌دانم.

با مهربانی دست به پشتش زدم. مگان نگاهی حاکی از قدردانی به من

انداخت و رفت توی اتاق خواب. من هم رفتم طبقه پایین.

گفتم:

— مگان را دیدم. با ما می‌آید.

الزی هالد گفت:

— وای، چه خوب. این طوری برایش بهتر است. غم و غصه‌هایش را فراموش می‌کند. دختر خیلی حساسی است. بدقلق است. این طوری من هم خیال‌م راحت‌تر است و می‌دانم که مجبور نیستم با این همه کار و گرفتاری به او هم رسیدگی کنم. خیلی لطف کردید، خانم برتون. امیدوارم مایه دردرس نشود. وای، تلفن زنگ می‌زند. باید بروم به تلفن جواب بدهم. آقای سیمینگتون حالش خوب نیست.

با عجله از اتاق بیرون رفت.

جوآنا گفت:

— این دختر واقعاً فرشته است!

گفتم:

— این حرف را از روی بدجنسی زدی. فرشته نیست. دختر خیلی خوب و مهربانی است. ظاهراً خیلی هم باعرضه است.

— خیلی. خودش هم این را می‌داند.

گفتم:

— از تو بعید است. جوآنا.

— منظورت این است که وظیفه‌اش را انجام می‌دهد؟

— دقیقاً.

— من حوصله آدمهای از خود راضی راندارم. حالم از دیدنشان به هم می‌خورد. مگان چه کار می‌کرد؟

— مثل آهوی ترس‌زده‌ای تو اتاق تاریک یک گوشه کز کرده بود.

— طفلکی! دوست داشت بیاید؟

— فوری قبول کرد.

خرت خرتی از توی هال به گوش رسید و فهمیدم مگان با چمدان
دارد می‌آید. رفتم چمدان را ازش گرفتم.

جوآنا فوری از پشت سرم گفت:
— برویم. قبلًا تعارف چای کردند، تشکر کردم.

رفتیم به طرف ماشین. ناراحت شدم که دیدم جوآنا باید چمدان را
بکشد. با یک عصا می‌توانستم راه بروم، ولی هنوز از عهده این جور
کارها برنمی‌آمدم. به مگان گفتم:
— سوارشو.

سوار شد و من هم پشت سرش سوار شدم. جوآنا استارت زد و راه
افتادیم.

به لیتل فرز رسیدیم و وارد اتاق پذیرایی شدیم.
مگان تو صندلی نشست و شروع به گریستن کرد.
عین بچه‌ها بلندبلند گریه می‌کرد. فکر کنم بهتر است بگوییم داد
می‌کشید. از اتاق بیرون رفتم و در این فکر بودم که چه کار کنم. جوآنا
هم ایستاده بود و نمی‌دانست چه کار کند.

چند لحظه بعد شنیدم که مگان با صدای خفه و بعض فروخورده‌ای
گفت:

— معذرت می‌خواهم. ناراحتتان کردم.
جوآنا با مهربانی گفت:

— نه، اشکالی ندارد. یک دستمال دیگر بردار اشکهایت را پاک کن.
فهمیدم که جوآنا چیزی را که لازم بوده تهیه کرده. به اتاق برگشتم و
لیوان پُری را دست مگان دادم. مگان پرسید:
— این چیه؟
— کوکتل.

— واقعاً؟ کوکتل است؟
اشکهایش ناگهان خشک شده بود. ادامه داد:

— تا حالا کوکتل نخوردام.

گفتم:

— بالاخره باید از یک جایی شروع کنی.

مگان آرام نوشیدنی را مزه کرد. لبخندی روی لبها یش نقش بست، بعد سرشن را عقب داد و محتویات لیوان را یک نفس سرکشید. گفت:

— خوشطعم بود. می‌شود یک لیوان دیگر بخورم؟

— نه.

— چرا؟

— احتمالاً تا ده دقیقه دیگر می‌فهمی.

مگان رو به جوآنا کرد و گفت:

— واقعاً معذرت می‌خواهم که گریه کردم و ناراحتتان کردم. نمی‌دانم چرا. خیلی احمقانه بود. چون از ته دل خوشحالم که پیش شما هستم. جوآنا گفت:

— اشکالی ندارد. ما هم خوشحالیم که تو پیش ما هستی.

— خوشحال نیستید. فقط می‌خواهید کار خیری انجام بدید. ولی به هر حال ممنونم.

جوآنا گفت:

— لازم نیست ممنون باشی. این طوری ما احساس خوبی نداریم. تو دوست ما هستی و ما خوشحال می‌شویم که پیش ما باشی. فقط همین ... مگان را برد طبقه بالا که چمدانش را باز کند.

پارتریج با قیافه اخمو آمد تو و گفت برای ناهار دو فنجان کاستر^۱ درست کرده و حالا باید چه کار کند.

جلسه هیئت تحقیق سه روز بعد برگزار شد.

زمان مرگ خانم سیمینگتون بین ساعت سه تا چهار اعلام شد. خانم

سیمینگتون در خانه تنها بوده. آقای سیمینگتون در دفتر کارش بوده و خدمتکارها هم آن روز تعطیل بوده‌اند. الزی هالند و مگان پسرها را برده بوده‌اند بیرون که دو چرخه سواری کنند.

نامه احتمالاً با پست عصر رسیده. خانم سیمینگتون نامه را از توی صندوق پست برداشته و خوانده. بعد با ناراحتی شدید رفته توی انباری، مقداری سیانور که برای از بین بردن زنبورها استفاده می‌شده از توی انباری برداشته، با آب قاطی کرده و سر کشیده. قبلش هم توی تکه کاغذی نوشته: «بیشتر از این نمی‌توانم تحمل کنم.»

آون گریفیث مدارک پزشکی اش را ارائه داد و بر نظراتش در مورد ما ناراحتی عصبی خانم سیمینگتون و بیماری او که در صحبت با خود ما به طور خلاصه به آن اشاره کرده بود، تأکید کرد. قاضی تحقیق مؤدب و محظاً بود. با ناراحتی، کسی را که این کار نفرت‌انگیز را انجام داده و نامه‌های ناشناس را ارسال کرده محاکوم کرد. گفت هرکس این کار کثیف را انجام داده و این نامه را فرستاده، اخلاقاً در قتل خانم سیمینگتون مقصراً است و اظهار امیدواری کرد که پلیس هرچه زودتر مقصراً را پیدا کند و اقدامات قانونی را در مورد او انجام دهد و عامل این کار رذیلانه و ناجوانمردانه به اشدّ مجازات محاکوم شود. هیئت منصفه زیر نظر او به این نتیجه رسید که علت مرگ خودکشی در نتیجه جنون آنی بوده.

قاضی تحقیق کارش را به نحو احسن انجام داد. آون گریفیث هم همین طور. ولی بعداً که بین زنهای فضول دهاتی گیر افتاده بودم، همان پیچ‌پچ‌های نفرت‌انگیز را شنیدم که از قبل کاملاً برایم آشنا بود: «به نظر من تا نباشد چیزکی. مردم نگویند چیزها.» یا «حتماً یک چیزی بوده، و گرنه به خاطر این طور نامه‌ای خودکشی نمی‌کرد ...» یک لحظه از لیمستوک و مردم کوتاه‌بین و زنان فضول و وزاجش بدم آمد.

بیرون دادگاه، امه گریفیث آهی کشید و گفت:

– خب، تمام شد. برای دیک سیمینگتون خیلی بد شد که همه مردم موضوع را فهمیدند. نمی‌دانم خودش هم شک کرده یا نه.

جا خوردم. گفتمن:

– ولی سیمینگتون مطالب نامه را بشدت تکذیب کرد و گفت مطلقاً حقیقت ندارد. خودتان که شنیدید.

– بله، گفت. قبول دارم. هر مردی هوای زنش را دارد. دیک هم مثل بقیه.

مکثی کرد و بعد توضیح داد:

– من خیلی وقت است سیمینگتون را می‌شناسم.

تعجب کردم. گفتمن:

– واقعاً؟ برادرتان که می‌گفت چند سال بیشتر نیست که اینجا مطب دارد.

– بله، ولی سیمینگتون از قبل گاهی می‌آمد شمال و تو منطقه ما اقامت می‌کرد. سالهاست که او را می‌شناسم.

با کنجکاوی نگاهش کرد. امه گریفیث با همان لحن ملايمش ادامه داد:

– دیک را خیلی خوب می‌شناسم ... مرد مغروف و توداری است. ولی حسادت هم دارد.

به آرامی توضیح دادم:

– لابد به همین دلیل خانم سیمینگتون می‌ترسیده نامه را به او نشان دهد یا در این مورد حرف بزند. می‌ترسیده چون آدم حسودی است، حرفش را باور نکند.

خانم گریفیث با حالتی عصبانی و ملامت‌بار نگاهم کرد و گفت:

– عجب! یعنی فکر می‌کنید ممکن است آدم به خاطر اتهامی که حقیقت ندارد، سیانور بخورد و خودکشی کند؟

— قاضی تحقیق ظاهراً فکر می‌کرد ممکن است. برادر خود شما هم ...
ایمی گریفیث حرفم را قطع کرد و گفت:

— مردها همه مثل هماند. همه اینها به خاطر رعایت ضوابط اخلاقی
است. ولی من که باورم نمی‌شود. زنی که بی‌گناه باشد، وقتی نامه
ناشناسی دستش برسد که حرفهای احمقانه زده. می‌خندد و نامه را پاره
می‌کنند. این کاری است که ...

یکباره مکث کرد و بعد جمله‌اش را تمام کرد:

— کاری است که من اگر بودم، می‌کردم.

ولی من متوجه مکثش شدم. تقریباً مطمئن بودم که می‌خواست
بگوید «این کاری است که من کردم.»

فکر کردم باید توب را بیندازم توی زمین حریف. با حالتی دوستانه
گفت:

— که این طور! پس شما هم از این نامه‌ها داشته‌اید؟

امه گریفیث از آن زنهایی است که بلد نیست دروغ بگوید. یک لحظه
سرخ شد و بعد گفت:

— خب بله، ولی اصلاً نگران نشدم.

چون خودم هم این تجربه را داشتم، با همدردی گفتم:

— مزخرف نوشته بود؟

— طبعاً. از این جور چیزها همیشه وجود دارد. معلوم بود کار یک
دیوانه زنجیری است. چند کلمه‌اش را خواندم و بعد که موضوع را
فهمیدم، نامه را پاره کردم و ریختم تو سطل آشغال.

— فکر نکردید بهتر است نامه را پیش پلیس ببرید؟

— آن موقع نه. فکر کردم سکوت کنم، بهتر است. سخن تا نگویی،
توایش گفت! ولی گفته را بازنتوان نهفت.

یکباره هوس کردم بگویم: «تا نباشد چیزکی، مردم نگویند چیزها.»
ولی جلو خودم را گرفتم.

پرسیدم که آیا اطلاع دارد مرگ مادر چه تأثیری بر مگان دارد و مگان باید بعد از این خودش خرج خودش را دربیاورد؟
جواب داد:

- فکر کنم ارشی از مادر بزرگش بهش رسیده و درآمد مختصراً دارد.
- دیگ هم حتماً بهش جا و مکان می‌دهد. ولی برایش خیلی بهتر است که کار کند. نه اینکه همین طور ول بگردد.
- به نظرم مگان درستی است که باید از زندگی لذت ببرد، نه اینکه کار کند.

امه گریفیث سرخ شد و با تندي گفت:

- شما هم مثل بقیه مرد هایید. از زنی که اهل کار و رقابت باشد، خوشتان نمی‌آید. به نظرتان عجیب است که زن شغل داشته باشد. برای پدر و مادر خود من هم عجیب بود. دلم می‌خواست درس پزشکی بخوانم. حاضر نبودند شهریه دانشگاه را بدھند. ولی برای آون راحت قبول کردند و شهریه اش را پرداخت کردند. ولی من اگر پزشک می‌شدم، از برادرم پزشک خیلی بهتری بودم.
- گفت:

- از این لحاظ متأسفم. بی‌انصافی کردند. اگر کسی دوست دارد کاری بکند ...

خانم گریفیث فوری حرفم را قطع کرد و گفت:

- نه. الان با موضوع کنار آمدہ ام. چون قدرت اراده زیادی دارم. همیشه سرم شلوغ است و کلی کار دارم که انجام بدھم. جزو شادترین افراد لیمستوک هستم. خیلی کارها می‌توانم بکنم. ولی با این عقیده ستّی که زنها باید توی خانه بمانند، بشدت مخالفم.

گفتمن:

- ببخشید اگر جسار تی کردم.
- فکر نمی‌کردم امه این همه جوشی باشد.

فصل سوم

همان روز کمی بعد سیمینگتون را توی شهر دیدم.

پرسیدم:

— اشکالی ندارد مگان مدتی پیش ما بماند؟ جوانا خوشحال می‌شود.
هیچ‌کدام از دوستان خودش اینجا نیستند و گاهی خیلی احساس تنها‌بی می‌کند.

— آها ... چیز ... مگان؟ بله. شما خیلی لطف دارید.

آنقدر از سیمینگتون بدم آمد که بعداً هم هیچ‌وقت این احساس برطرف نشد. انگار اصلاً مگان را فراموش کرده بود. اگر واقعاً از او متنفر بود، ناراحت نمی‌شدم. خیلی مردها هستند که حسودی می‌کنند و از فرزندی که زنشان از شوهر قبلی اش داشته، بدشان می‌آید. ولی سیمینگتون از مگان بدش نمی‌آمد. فقط اعتنایی به او نداشت. مثل مردی رفتار می‌کرد که زیاد علاوه‌ای به سگ ندارد و در عین حال توی خانه‌اش سگ هست. وقتی متوجه سگ می‌شود که پایش به سگ گیر می‌کند و فحشش می‌دهد، یا اگر گاهی خودش را خیلی لوس کند، سرسری دستی به پیشش می‌کشد. از بی‌اعتنایی سیمینگتون به دختر ناتنی اش واقعاً ناراحت شدم.

پرسیدم:

— تصمیم دارید با مگان چه کار کنید؟
انگار جا خورد. گفت:

— با مگان؟ هیچی. پیش ما زندگی می‌کند. خانه خودش است.
مادر بزرگم که علاقه زیادی بهش داشتم، گاهی وقتی گیتار می‌زد
آوازهای قدیمی می‌خواند. آخر یکی از ترانه‌ها یش این بود:

الا ای نازنین گل‌عذارم
من اینجا هیچ جایی را ندارم
نه در ساحل توانم کرد منزل
نه در دریا توانم پا‌گذارم
مرا در این جهان منزل ندادند
مگر در خانه قلب نگارم

به خانه که برمی‌گشتم، همین شعر را می‌خواندم.
ظروف چای را جمع کرده بودیم که امیلی بارتون آمد.
می‌خواست درباره باغ صحبت کند.
نیم ساعتی درباره باغ صحبت کردیم، بعد برگشتم سر موضوع خانه.
اینجا بود که خانم بارتون صدایش را پایین آورد و گفت:
— امیدوارم این طفلک ... از اتفاق وحشتناکی که افتاده، زیاد ناراحت
نشده باشد.

— منظورتان مرگ مادرش است؟
— خب بله. ولی منظورم ... مسائل ناگوار پشت پرده است.
کنجکاو شدم. دلم می‌خواست واکنش خانم بارتون را بدانم.
— نظرتان در مورد این قضیه چیه؟ حقیقت دارد؟
— نه. نه. به هیچ وجه. مطمئنم خانم سیمینگتون هیچ وقت ... آقا،
یعنی این آقا، اصلاً ...
امیلی بارتون سرخ شده بود و تودید داشت.
— منظورم این است که اصلاً حقیقت ندارد. هرچند شاید کل این
قضیه یک جور مجازات بوده.

تعجب کردم. گفتم:
– مجازات؟

امیلی بارتون صورتش گل انداخته بود. شده بود مثل مجسمه‌های چینی درسدنی. گفت:

– فکر می‌کنم این نامه‌های وحشتناک ... با همه مصائب و ناراحتیها یکی که به وجود آورده، هدفی دارد.
با لحنی جدی گفت:

– خب، بله. بدون هدف که نبوده.

– نه، نه. متوجه منظورم نشید، آقای بارتون. منظورم نویسنده گمراه نامه‌ها نیست. نویسنده که لابد آدم هرزه و کثیفی بوده. منظورم این است که لابد دست تقدیر توی کار است. خداوند خواسته به ما هشدار بدهد و ما را متوجه اشتباهاتمان بکند.

گفتم:

– ولی خداوند می‌توانست راه دیگری برای آگاهی ما انتخاب کند.
راهی که تا این حد زشت نباشد.

امیلی بارتون زیرلب گفت که کسی از کار خدا سر در نمی‌آورد.
جواب دادم:

– نه. اشکال کار اینجاست که عادت داریم خیلی وقتها شراتها یکی را که انسان انجام می‌دهد، به خدا نسبت بدھیم. در واقع، خدا ما را مجازات نمی‌کند. خانم بارتون. خود ما هستیم که خودمان را مجازات می‌کنیم.

– من نمی‌فهمم چرا یک نفر باید این طور کاری بکند.
شانه‌هایم را بالا دادم و گفتم:

– لابد به خاطر طرز فکر بیمارگونه.
– خیلی غم‌انگیز است.

– به نظر من غم‌انگیز نیست: نفرت آور است. از اینکه این کلمه را به

کار بردم، ناراحت نیستم. واقعاً به نظرم نفرت آور است.
سرخی از گونه‌های خانم بارتون محو شده بود. گونه‌هایش سفید سفید بود. گفت:

— ولی چرا، آقای بارتون؟ چرا؟ چه لذتی دارد این کار؟

— خدا را شکر که من و شما نمی‌دانیم.

امیلی بارتون صدایش را پایین آورد و گفت:

— قبل‌آز این اتفاقات نداشته‌ایم. من اصلاً یادم نمی‌آید. اینجا دهکده شاد و آرامی بوده. مادرم اگر زنده بود، چه می‌گفت؟ خدا را شکر که نبود و این جور چیزها را ندید.

با توجه به چیزهایی که شنیده بودم، می‌دانستم که خانم بارتون بزرگ آدم سخت‌جانی بوده و حدس زدم لابد از این جور اتفاقی حسابی کیفور می‌شد.

امیلی بارتون ادامه داد:

— این جور چیزها واقعاً آرامشمند را به هم می‌زنند.

— خود شما ... از این نامه‌ها نداشته‌اید؟

سرخ شد و گفت:

— نه بابا. نه. خدا نکند. خیلی وحشتناک بود.

فوری عذرخواهی کردم. ولی همچنان ناراحت بود. وارد خانه شدم. جو آنا کنار شومینه اتاق پذیرایی ایستاده بود. شومینه را تازه روشن کرده بود، چون هنوز شبها سرد می‌شد. نامه‌ای توی دستش داشت.

همین که وارد اتاق شدم، سر چرخاند و گفت:

— جری، این نامه تو صندوق پست بود. دستی رسیده. نوشته «زنیکه هرزه ...»

— دیگر چه نوشته؟

جو آنا شکلکی درآورد و گفت:

– همان چرت و پرتهای قبلی.

نامه را انداخت توی شومینه. سریع قبل از اینکه بسوزد، از توی آتش

برش داشتم. دستم کمی سوخت. گفتم:

– نه. ممکن است لازمش داشته باشیم.

– لازمش داشته باشیم؟

– برای پلیس.

صبح روز بعد، سرگرد نش به دیدنم آمد. از اولین لحظه‌ای که دیدمش، ازش خوش آمد. بهترین مأمور بخش تحقیقات جنایی اداره پلیس استان بود. قدبلند با نگاهی آرام و فکورانه و قیافه‌ای نظامی و رفتاری روراست و خالی از تظاهر. گفت:

– صبح بخیر، آقای برتون. لابد می‌دانید برای چه به دیدن شما آمدهام.

سر تکان دادم و گفتم:

– بله. به خاطر موضوع نامه‌ها.

– اطلاع دارم که شما هم یکی از این نامه‌ها داشته‌اید.

– بله. به محض اینکه اینجا رسیدیم.

– تو نامه دقیقاً چی نوشته بود؟

کمی فکر کردم و بعد با وظیفه‌شناسی محتوای نامه را تا آنجا که یادم بود بیان کردم. سرگرد با چهره‌ای آرام و خونسرد گوش داد. هیچ احساسی در چهره‌اش دیده نمی‌شد. حرفم که تمام شد، گفت:

– صحیح. نامه را ندارید، آقای برتون؟

– متأسفانه، نه. فکر می‌کردم فقط برای ما آمده و علتش سوءنيتی است که نویسنده نسبت به غریبه‌ها داشته.

سرگرد خیلی کوتاه گفت:

– حیف شد.

گفت:

- ولی دیروز هم نامه دیگری آمده. خواهرم می‌خواست بیندازدش توی آتش که به موقع برش داشت.

- متشرکرم، آقای برتون. کار خیلی عاقلانه‌ای کردۀ‌اید.

رفتم به طرف میز تحریرم و کشو میزی را که نامه توییش بود باز کردم. فکر کرده بودم خوب نیست پارتریج نامه را ببینند. نامه را به نش دادم.

نامه را خواند، بعد سر بلند کرد و گفت:

- نامه قبلی هم از لحاظ ظاهر مثل این بود؟

- تا جایی که یادم هست، بله.

- بین پاکت و متن نامه همین تفاوت دیده می‌شد؟

- بله. نشانی روی پاکت تایپی بود. در مورد خود نامه هم. کلمات چاپی روی کاغذی تایپ شده و بهش چسبیده بود.

نش سر تکان داد و بعد نامه را توی جیبیش گذاشت. گفت:

- می‌توانید تا اداره پلیس بیایید؟ تو اداره کنفرانسی داریم که این طوری در وقت صرفه‌جویی می‌شود و از تداخل خیلی مسائل جلوگیری می‌شود.

گفتم:

- حتماً. الان بیایم؟

- اگر اشکال ندارد.

اتومبیل پلیس دم در بود. راه افتادیم به طرف اداره پلیس.

گفتم:

- فکر می‌کنید بتوانید بفهمید کار کی بوده؟

نش با اعتماد به نفس سر تکان داد و گفت:

- حتماً. می‌فهمیم کار کی بوده. فقط زمان می‌برد و برخی کارهای کلیشه‌ای هست که باید انجام بدیم. این جور پرونده‌ها کُند پیش می‌رود، ولی آخرش به نتیجه می‌رسد. باید مرتب خودمان را محدودتر کنیم.

– یعنی لیست مظنونان را مرتب کوچکتر کنید؟

– بله، بعضی کارهای کلیشه‌ای دیگر هم هست.

– لابد بررسی صندوقهای پست و بررسی دستگاههای تایپ و ثبت اثر انگشت و این جور چیزها؟

لبخند زد و گفت:

– همین طور است.

به اداره پلیس که رسیدیم، دیدم سیمینگتون و گریفیث هم آنجا هستند. معرفی شدم به مرد قدبلند و چانه‌درازی با لباس شخصی که گفتند سروان گریوز است.

نش گفت:

– سروان گریوز از لندن آمده‌اند که به ما کمک کنند. متخصص پرونده‌هایی هستند که در آنها نامه ناشناس وجود دارد.

سروان گریوز لبخند محزونی زد. با خودم گفتم کسی که عمری را در ردگیری نامه‌های ناشناس سپری کرده، باید زندگی غم‌انگیزی داشته باشد. با وجود این، سروان گریوز شور و شوقی توأم با مالیخولیا داشت.

با صدای بم و گرفته‌ای مثل صدای سگ شکاری اندوهگینی گفت:

– این جور پرونده‌ها همه مثل هم است. آدم تعجب می‌کند. از کلماتی که به کار رفته و حرفاًی که زده می‌شود.

نش گفت:

– دو سال پیش هم پرونده مشابهی داشتیم. سروان گریوز کمکمان کرد.

چند تا از نامه‌ها روی میزی جلو گریوز پراکنده بود. معلوم بود داشته نامه‌ها را بررسی می‌کرده.

نش گفت:

– مشکل ما پیدا کردن نامه‌هاست. بیشتر مردم یا نامه‌ها را سوزانده‌اند یا انکار می‌کنند که نامه‌ای دریافت کرده‌اند. احمق‌اند و

دوست ندارند خودشان را درگیر پلیس کنند. اینجاها مردم خیلی عقب مانده‌اند.

گریوز گفت:

— با وجود این، تعدادی از نامه‌ها را گیر آورده‌ایم و می‌توانیم کارمان را شروع کنیم.

نش نامه‌ای را که من بهش داده بودم از جیبش درآورد و انداخت روی میز.

گریوز نامه را نگاه کرد. گذاشتش کنار بقیه نامه‌ها و با لحن تحسین‌آمیزی گفت:

— خیلی خوب است. واقعاً خیلی خوب است.

خود من اگر بودم، نامه مورد بحث را این طوری توصیف نمی‌کردم. ولی فکر کردم لابد متخصصان روش خاص خودشان را دارند. خوشحال بودم که می‌دیدم نامه‌ای سراپا توهین و دشنا� و افترا می‌تواند برای کسی مایه خوشحالی باشد.

سروان گریوز گفت:

— به نظرم تعداد نامه‌ها کافی است و می‌توانیم کارمان را شروع کنیم. از شما آقایان می‌خواهم که اگر نامه دیگری هم دستان رسید، فوری تحویل ما بدهید. همین طور اگر اطلاع یافتید که کس دیگری هم نامه‌ای دریافت کرده (مخصوصاً شما آقای دکتر در بین بیمارانتان). تشویقشان کنید که نامه را در اختیار ما بگذارند. ما الان یک نامه از آقای سیمینگتون داریم که قدیمی‌تر از بقیه است و حدود دو ماه پیش رسیده ...

با انگشت‌های چابکش بین نامه‌ها را گشت و ادامه داد:

— یکی مال آقای گریفیث است؛ یکی مال خانم گینچ؛ یکی مال خانم ماج، همسر قصاب؛ یکی متعلق به جنیفر کلارک، متصدی بار در تری کرانز؛ یکی نامه‌ای که دست خانم سیمینگتون رسیده؛ این نامه که

برای خانم برتون ارسال شده: و یکی هم برای مدیر بانک.

گفتم:

– از هر صنفی هست.

– بله. ولی نامه‌ای نیست که با نامه‌های قبلی همخوانی نداشته باشد. البته به نامه‌هایی که فروشنده بخش کلاههای زنانه ارسال می‌کرد، شباهت زیادی ندارد. عین موردی است که در نورتامبرلند داشتیم و نویسنده نامه‌ها یک دختر دبیرستانی بود. خدمت شما عرض کنم که بیشتر دوست دارم چیزهای تازه ببینم. برایم لطفی ندارد که همیشه با یک نوع سروکله بزنم.

گفتم:

– هیچ چیز تازه‌ای وجود ندارد.

– کاملاً درست است. آقا. اگر جای ما بودید، این را خوب می‌فهمیدید.

نش آهی کشید و گفت:

– همین طور است.

سیمینگتون پرسید:

– در مورد نویسنده نامه‌ها چیز خاصی حدس نمی‌زنید؟

گریوز گلویش را صاف کرد و نطق کوتاهی ایراد کرد:

– بین همه این نامه‌ها شباهتها بی و وجود دارد. این شباهتها را یکی یکی ذکر می‌کنم، چون شاید نکته خاصی را به ذهن شما بیاورد. متن همه نامه‌ها متشکل از حروف جداگانه‌ای است که از کتاب خاصی بریده شده و روی تکه کاغذی چسبیده. این کتاب قدیمی است و حدس می‌زنم چاپ سال ۱۸۳۰ باشد. هدف این بوده که دستخط نویسنده شناخته نشود، چون همه می‌دانند که شناخت دستخط افراد کار آسانی است ... هرچه هم نویسنده دستخطش را تغییر داده باشد، تشخیصش برای کسی که متخصص این کار است، دشوار نیست. روی نامه‌ها و پاکتها اثر انگشت خاصی وجود ندارد. نامه‌ها را مسئولان اداره پست و گیرنده

نامه دستمالی کرده‌اند و آثار انگشت پراکنده دیگری هم روی آنها وجود دارد، ولی هرکدام مال فرد خاصی است و مال یک نفر نیست.
معنی اش این است که نویسنده مراقب است و دستکش می‌پوشد که اثر انگشتیش باقی نماند... نشانی‌های روی پاکتها با یک ماشین تحریر مدل ویندسور ۷ نوشته شده. این ماشین تحریر فرسوده است و حروف «الف» و «ت» اش روی سطر نمی‌افتد. بیشتر نامه‌ها به صورت دستی یا از طریق اداره پست خود اینجا ارسال شده. بنابراین معلوم است که منشاء نامه‌ها در همین منطقه است. نویسنده نامه‌ها زن است و به عقیده من می‌انسال است و احتمالاً ازدواج نکرده. البته در این مورد با قاطعیت نمی‌شود اظهار نظر کرد.

چند دقیقه ساکت بودیم و با احترام گوش می‌کردیم. بعد من گفتم:
— بهترین سرنخی که دارید ماشین تحریر است، درست می‌گوییم؟ پیدا کردنش در محیط کوچکی مثل اینجا نباید کار سختی باشد.

سروان گریوز سر تکان داد و گفت:
— اشتباه شما همین جاست، آقا.

سرگرد نش توضیح داد:
— متأسفانه مشکل در پیدا کردن ماشین تحریر نیست. رذش را پیدا کرده‌ایم. یک دستگاه قدیمی است که در اصل متعلق به آقای سیمینگتون بوده و آقای سیمینگتون آن را به « مؤسسه زنان » بخشیده‌اند و بنابراین در دسترس همه قرار دارد. همه زنهای اینجا به « مؤسسه زنان » می‌روند.

از روی ... ا ... نوع ضرباتی که به دستگاه تایپ خورده، نمی‌توان چیز خاصی تشخیص داد؟

گریوز دوباره سر تکان داد و گفت:
— چرا. این کار را می‌شود کرد. ولی روی پاکتها را کسی تایپ کرده که فقط از یک انگشتی استفاده می‌کند.

– یعنی کسی که بلد نیست خوب تایپ کند؟

– نه، من نظر دیگری دارم. معتقدم بلد است تایپ کند، ولی عمدآ این کار را می‌کند که نفهمیم کی بوده.

شمرده و آرام گفتم:

– هرکس هست. آدم خیلی زیرکی است.

گریوز گفت:

– بله، آقا. زیرک است. خیلی زیرک. بلد است چه کار کند.

گفتم:

– فکر نمی‌کردم زنهای روستایی تا این حد زیرک باشند.

گریوز سرفه‌ای کرد و گفت:

– مثل اینکه منظورم را درست توضیح نداده‌ام. نویسنده نامه‌ها زن تحصیل‌کرده‌ای است.

– یعنی بانوی متشخصی است؟

این کلمه همین طور بی‌اراده از دهتم پرید. سالها بود کلمه «بانو» را به کار نبرده بودم. ولی حالا ناخواسته این کلمه از دهانم بیرون پرید و مرا

یاد سالهای قدیم انداخت. یاد صدای ضعیف و ناخواسته متکرانه مادربزرگم که می‌گفت: «البته خانم متشخصی نیست، عزیزم».

نش متوجه شد. کلمه «بانو» هنوز برای او خیلی معنی‌ها داشت. گفت:

– نه، لزوماً «بانوی متشخصی» نبوده. ولی قطعاً بی‌سواد هم نبوده. زنهای اینجا بیشتر بی‌سوادند. کلمات را بلد نیستند درست هجی کنند و مسلماً نمی‌توانند منظور خودشان را درست ادا کنند.

ساکت بودم، چون جا خورده بودم. لیستوک محیط کوچکی بود. ناخواسته فکرم رفت سراغ خانم کلیت یا کسی مثل او. زنی بدجنس و زیرک و تقریباً خل و چل.

سیمینگتون افکاری را که در سر من می‌گذشت به زبان آورد. با لحن تندي گفت:

- ولی این جوری تعداد افراد مظنون به پنج شش یا حداکثر ده دوازده نفر محدود می‌شود. من که باور نمی‌کنم.

بعد انگار که حتی به زبان آوردن این جور حرفها نفرت‌انگیز است، چشم دوخت به مقابلش و با کمی زحمت گفت:

- صحبتهای من را در جلسه هیئت تحقیق شنیده‌اید. برای اینکه خاطرтан را جمع کنم و فکر نکنید آن روز برای حفظ آبروی زنم آن حرفها را زدم. در اینجا بار دیگر تأکید می‌کنم که کمترین شکی ندارم که مطالبی که در نامه ارسالی برای زنم نوشته شده بود، به هیچ وجه حقیقت ندارد و کذب محض است. یقین دارم که کذب محض است. همسر من زن خیلی حساس و از جهتی شاید بتوان گفت خشکه‌مقدسی بود. چنین نامه‌ای برایش شوک بزرگی بوده و از لحاظ روانی هم که سلامتی کامل نداشت.

گریوز بلافارسله جواب داد:

- کاملاً حق با شماست. آقا. هیچ‌کدام از این نامه‌ها حاوی اطلاعات دقیق و درستی نیست. اتهامات بیخود و دروغ است. قصد اخاذی در کار نیست. تعصب مذهبی هم که گاهی علت اصلی ارسال این طور نامه‌هاست. ظاهراً در اینجا نقشی ندارد. طرف فقط بدجنس است و عقدة جنسی دارد و همین سرخخوبی است که بتوانیم نویسنده را پیدا کنیم.

سیمینگتون بربخاست. با لحنی خشک و بی‌احساس و در حالی که لبها یش می‌لرزید، گفت:

- امیدوارم جانور کثیفی را که این نامه‌ها را نوشته پیدا کنید. عامل مرگ زنم او بوده. درست مثل اینکه چاقویی بردارد و توی قلبش فرو کند.

مکثی کرد و بعد گفت:

- نمی‌دانم حالا که زن بیچاره من مرده، چه احساسی دارد.

رفت بیرون و سؤالش بدون جواب ماند.

پرسیدم:

– چه احساسی دارد، گریفیث؟

به نظرم می‌رسید پاسخ این سؤال در حوزه تخصص اوست.

گریفیث گفت:

– خدا می‌داند. شاید پشیمان است. شاید هم از قدرت و نفوذی که کلامش دارد، کیف می‌کند. مرگ خانم سیمینگتون جنونش را تشدید کرده.

به خودم لرزیدم و گفتم:

– خدا کند این طور نباشد. چون در این صورت ...

مکث کردم و نَش جمله‌ام را تمام کرد.

– دوباره دست به کار می‌شود؟ این بهترین اتفاقی است که می‌تواند برای ما بیفتد. آقای برتون. یک بار جستی ملخک، دوبار جستی ملخک، سه باره به چنگی ملخک.

گفتم:

– لابد هوس می‌کند که به کارش ادامه دهد.

گریوز گفت:

– بله، ادامه می‌دهد. همیشه این کار را می‌کنند. عادت بدی است که نمی‌توانند کنارش بگذارند.

سر تکان دادم و به خودم لرزیدم. پرسیدم که آیا هنوز با من کار دارند یا نه. می‌خواستم بروم بیرون هوای آزاد بخورم. فضای آنجا آکنده از شر بود. نَش گفت:

– نه، آقای برتون. دیگر کاری با شما نداریم. فقط خوب چشمهایتان را باز کنید و تا آنجا که می‌توانید تبلیغات کنید. یعنی هر کس نامه‌ای دریافت کرده، تشویقش کنید که نامه را به ما بدهد.

سر تکان دادم و گفتم:

— به نظرم تا حالا همه اهل محل لاقل یکی دریافت کرده‌اند.
گریوز گفت:
— شاید.

سرش را با حالت غمانگیزی به یک طرف داد و دنبال حرفش را گرفت:
— شما شخصاً کسی را می‌شناسید که از این نامه‌ها دریافت نکرده
باشد؟

— عجب حرفی می‌زنید! مردم اینجا هنوز زیاد به من اعتماد ندارند.
— نه، نه، آقای برتون. منظورم این نبود. منظورم این بود که آیا کسی
هست که شما مطمئن باشید تا حالا این طور نامه‌ای نداشته؟
تردید کرد و گفت:
— خب راستش ... بله، هست.

بعد ماجرای گفتگویم با امیلی بارتون و حرفهایی را که زده بود
تعریف کردم.

گریوز با چهره‌ای خشک و بی‌احساس حرفهایم را گوش کرد و گفت:
— خب ... ممکن است به دردمان بخورد. یادداشت می‌کنم.
با آون گریفیث رفتیم بیرون. عصر بود و هوا آفتایی بود. به خیابان که
رسیدیم، با صدای بلند گفت:

— اینجا دیگر کجاست! چطور ممکن است آدم در این طور جایی زیر
آفتاب دراز بکشد و زخم‌هایش خوب شود. مثل بهشت ساکت و آرام و
معصوم به نظر می‌رسد، ولی هوا یش مسموم است. پر از فساد و شرارت
است.

گریفیث با لحن خشکی گفت:
— ولی تو بهشت هم مار وجود داشت.
— بین گریفیث، فکر می‌کنی چیزی می‌دانند؟ حدس می‌زنند کار کی
باشد؟

— نمی‌دانم. طرز کارشان خیلی زیرکانه است. پلیس را می‌گوییم. ظاهر

قضیه این است که روراست هستند. ولی هیچی به آدم نمی‌گویند.

— بله، نَش آدم خیلی خوبی است.

— خیلی هم کارдан است.

بالحن اتهام آمیزی گفت:

— اگر تو این منطقه خل و چلی وجود داشته باشد، تو لابد خبر داری.
گریفیث سر تکان داد و انکار کرد. مایوس به نظر می‌رسید. ولی
 فقط مایوس نبود؛ نگران بود. به خودم گفتم لابد چیزهایی حدس
 می‌زند.

داشتیم در خیابان اصلی قدم می‌زدیم. جلو در بنگاه معاملات ملکی
 ایستادم و گفت:

— فکر کنم بتوانم قسط دوم اجاره‌ام را پیشاپیش پرداخت کنم. دلم
 می‌خواهد اجاره را پرداخت کنم و هرچه زودتر با جوآنا از اینجا بروم.
 بقیه مدت اجاره را هم جریمه بدهم.

آون گفت:

— این کار را نکن.
— چرا؟

گریفیث جواب نداد. چند لحظه فکر کرد و بعد بالحنی شمرده و آرام
 گفت:

— به نظرم حق با توست. لیمستوک محیط سالمی ندارد. می‌ترسم ...
 می‌ترسم به تو یا خواهرت آسیب برسد.

گفت:

— به جوآنا آسیبی نمی‌رسد. قویتر از این حرفاهاست. منم که ضعیفم.
 این مسئله اعصابم را خرد کرده.

آون گفت:

— اعصاب مرا هم خرد کرده.
 در بنگاه را نیمه باز کردم و گفت:

— ولی نمی‌روم. فضولیم گل کرده و بر ترسم غلبه دارد. می‌خواهم راه حلی پیدا کنم.
رفتم تو.

زنی که داشت چیزی تایپ می‌کرد، بلند شد آمد به طرفم. موهای فرفروی داشت و زورکی لبخند می‌زد. ولی به نظرم باهوش‌تر از جوان عینکی‌ای بود که قبلًا در سالن انتظار دیده بودم.
چند لحظه بعد بود که احساس کردم قیافه‌اش برایم آشناست. بله، خانم گینچ بود. منشی آفای سیمینگتون. همین را گفتم.
— شما قبلًا تو دفتر مشاوره حقوقی آقایان گالبرایت و سیمینگتون
کار می‌کردید، درست است؟

— بله، بله. ولی کارم را عوض کردم. اینجا با اینکه حقوقی زیادی نمی‌دهند، خیلی بهتر است. حقوق مهم نیست. چیزهایی هست که ارزشمندتر از پول است. قبول دارید؟
— صد در صد.

خانم گینچ پچ‌پچ کنان گفت:

— این نامه‌های لعنتی. من هم یکی داشته‌ام. در مورد رابطه خودم با آقای سیمینگتون. وحشتناک بود! حرفهای خیلی زشتی زده بود. ولی من وظیفه‌ام را می‌دانم. نامه را یکراست بردم پیش پلیس. ولی اصلاً دوست نداشتم این کار را بکنم. آدم احساس خوبی ندارد. قبول دارید؟
— بله، بله. خیلی بد است.

— ولی ازم تشکر کردن و گفتند کار خوبی کرده‌ام. با خودم گفتم اگر مردم پشت سرم حرف می‌زنند — که حتماً می‌زنند، والا یارو چطور این مسئله به فکرش رسیده؟ — بهتر است بهانه دست کسی ندهم و سر بی‌دردم را دستمال نبندم. چون رابطه غیرعادی و خاصی بین من و آقای سیمینگتون وجود نداشت.
کمی معذب بودم. گفتم:

— بله، بله. حتماً همین طور است.

— ولی مردم افکار مسمومی دارند. بله. متأسفانه افکار خیلی مسمومی دارند.

با اینکه نگران بودم و دلم نمی‌خواست توی چشمها یش نگاه کنم، نگاه‌مان با هم تلاقي کرد و کشف خیلی بدی کرد: فهمیدم خانم گینچ خوشحال است و از این ماجرا یکیف می‌کند.

قبل از آن، یک بار صبح همان روز با شخص دیگری رو برو شده بودم که از ماجراهای نامه‌های ناشناس ابراز خوشحالی کرد. سروان گریوز را می‌گوییم. شور و شوق سروان گریوز به خاطر کارش بود. ولی خوشحالی خانم گینچ معنادار و نفرت‌انگیز بود. فکری در سرم جرقه زد و جا خوردم. ممکن است خانم گینچ خودش این نامه‌ها را نوشته باشد؟

به خانه که رسیدم، دیدم خانم دین کالتروب نشسته و دارد با جوآنا حرف می‌زند. به نظرم گرفته و مريض احوال بود. گفت:

— برای من شوک بزرگی بوده، آقای برتون. بیچاره بدبخت. واقعاً بیچاره و بدبخت است.

جواب دادم:

— بله. خیلی وحشتناک است که آدم به مرحله‌ای برسد که جان خودش را بگیرد.

— منظورتان خانم سیمینگتون است؟

— بله. مگر منظور شما غیر از این بود؟

خانم دین کالتروب سر تکان داد و گفت:

— البتہ من هم خیلی غصه خوردم. ولی اتفاقی است که به هر حال باید می‌افتد. قبول دارید؟

جوآنا با لعن خشکی پرسید:

— باید می‌افتد؟

خانم دین کالتروب رو به او کرد و گفت:

— بله، به نظر من گریزی نبود. اگر آدم به این نتیجه برسد که برای فرار از مشکلاتش باید خودکشی کند، فرقی نمی‌کند این مشکلات چی باشد. به مجرد اینکه کوچکترین مشکلی پیش می‌آمد، همین کار را می‌کرد. مسئله مهم این است که خانم سیمینگتون ذاتاً این طور زنی بود. برداشت من این بود که زن خودخواهی است و تاحدی هم احمق. اما تصور می‌کردم بر زندگی خودش تسلط دارد. فکر نمی‌کردم از هر چیز ساده‌ای وحشت کند. ولی حالا به این نتیجه رسیده‌ام که شناختم از آدمها چقدر محدود است.

گفتم:

— هنوز هم نفهمیده‌ام منظور شما از «بیچاره و بدبخت» کی بود.
زل زد به من و گفت:

— منظورم زنی بود که نامه‌ها را نوشته.
با لحن خشکی گفتم:

— من که دلیلی برای دلسوزی به حال او نمی‌بینم.
خانم دین کالتروب خم شد به طرفم، دست گذاشت روی زانویم و گفت:
— یعنی نمی‌فهمید ... درک نمی‌کنید؟ یک کم فکر کنید، آقای برتون. ببینید آدم چقدر باید درمانده و بدبخت باشد که بنشیند این طور نامه‌هایی بنویسد. چقدر باید تنها باشد و دور از بقیه آدمها سیر کند و ذهنیت مسموم و مخربی داشته باشد که بالاخره این ذهنیت مسموم و مخرب راهی به بیرون پیدا کند و بردارد این طور نامه‌هایی بنویسد. به خاطر همین است که خودم را سرزنش می‌کنم. تو این شهر یک نفر این همه تنها و مفلوک بوده و من کوچکترین اطلاعی نداشته‌ام. باید خبر می‌داشتم. آدم نباید در کار بقیه دخالت کند. شخصاً این کار را نمی‌کنم. ولی آن احساس بدبختی و فلاکتی که نویسنده داشته مثل عضوی از بدن است که ورم کرده و عفونی شده. آدم اگر بتواند، باید به این زخم

نشتر بزند و بگزارد چرک و کثافت بیرون بریزد تا به جایی آسیب نزنند.
بیچاره بدیخت. بیچاره مفلوک.

برخاست که برود.

در این مورد با او موافق نبودم. نسبت به نویسنده نامه‌ها، هر کس بود.
اصلًا احساس همدلی نداشت. ولی از روی کنجکاوی پرسیدم:
— شما حدس نمی‌زنید نویسنده کی باشد، خانم کالتروب؟
با چشمهای حیرت‌زده‌اش نگاه کرد به من و گفت:
— خب، چرا. حدس می‌زنم. ولی ممکن است حدسم اشتباه باشد،
قبول دارید؟

آرام از در بیرون رفت. بعد سرش را از لای در تو کرد و گفت:
— ببینم، شما چرا ازدواج نکرده‌اید، آقای برتون؟

اگر کس دیگری بود، این سؤال نوعی بی‌ادبی تلقی می‌شد. ولی چون
پرسشگر خانم کالتروب بود، احساس کردم همین طوری ناگهانی این
سؤال به ذهنیت رسیده و از روی کنجکاوی پرسیده. خودم را جمع کردم
و گفتم:

— شاید چون زن مورد نظرم را پیدا نکرده‌ام.
خانم دین کالتروب گفت:

— این هم حرفی است. ولی جواب خوبی نیست. چون خیلی مردها با
زنی ازدواج کرده‌اند و بعداً فهمیده‌اند زن مناسبی نبوده.
این بار واقعاً رفت. جو آنا گفت:

— به نظرم این خانم کالتروب واقعاً دیوانه است. ولی ازش خوش
می‌آید. زنهای اینجا همه ازش می‌ترسند.

— من هم همین طور. یک‌کم ازش ترس دارم.

— چون نمی‌توانی واکنش‌هایش را پیش‌بینی کنی؟

— بله. دلیل دیگری هم البته دارد. اینکه خیلی راحت و هوشمندانه
حدس می‌زند.

جو آنا شمرده و آرام گفت:
 – به نظر تو واقعاً کسی که این نامه‌ها را نوشته آدم افسرده و ناراحتی
 بوده؟

– نمی‌دانم چه فکر می‌کند یا چه احساسی دارد و فرقی هم برایم
 نمی‌کند. من فقط دلم برای قربانیان می‌سوزد.

حالا که فکرش را می‌کنم، به نظرم عجیب می‌آید که در تأملاتی که
 درباره چارچوب فکری نویسنده نامه‌ها داشتیم، یک نکته خیلی بدیهی
 را ندیده می‌گرفتیم. گریفیث تصور می‌کرد نویسنده آدم شادی باشد. من
 فکر می‌کردم از نتیجه کارش ناراحت شده و پشیمان است. خانم
 کالتروب گمان می‌کرد آدم مفلوک و رنج‌کشیده‌ای است.

ولی به یک نکته خیلی بدیهی توجه نداشتیم و آن اینکه فکر
 نمی‌کردیم چه واکنشی دارد. لااقل من توجه نداشتیم. اینکه واکنشش در
 برابر این اتفاقات ترس بود.

چون بعد از مرگ خانم سیمینگتون، نوشتمن آن نامه‌ها وارد مقوله
 دیگری شده بود. نمی‌دانم از لحاظ حقوقی چه جایگاهی داشت.
 سیمینگتون می‌دانست. ولی به نظرم طبعاً بعد از مرگ خانم سیمینگتون،
 قضیه جدیتر شده بود. در صورتی که می‌فهمیدند کار کی بوده، دیگر
 نمی‌شد آن را شوخی تلقی کرد. پلیس بشدت پیگیر ماجرا بود. از
 اسکاتلنديارد مأمور متخصص آورده بودند. نویسنده باید هویت خودش
 را ناشناس می‌گذاشت و این مسئله برایش اهمیت حیاتی داشت.

حال اگر فرض می‌کردیم که نویسنده دچار ترس و اضطراب شده،
 خود این فرض نتایج دیگری به دنبال داشت. خود من به این احتمالات
 توجهی نداشتیم. ولی مسلماً واضح بود.

صبح روز بعد، من و جو آنا دیروقت سر میز صبحانه نشستیم.
 دیروقت که می‌گوییم، در مقایسه با ساعت صرف صبحانه در لیمستوک

است. ساعت نه و نیم بود. ساعت نه و نیم در لندن، جو آنا تازه داشت از خواب بیدار می‌شد و من هنوز خواب خواب بودم.

با وجود این، وقتی پارتریچ پرسید «ساعت نه صبحانه می‌خورید یا نه و نیم؟»، هیچ کدام رویمان نشد وقت دیرتری را تعیین کنیم.

با دلخوری دیدم امه گریفیث دم در ایستاده و دارد با مکان صحبت می‌کند. ما را که دید، با همان خوشرویی و صمیمیت معمولش گفت:

— سلام، تبلها. من چند ساعت است بیدار شده‌ام.

البته او باید هم زود بیدار می‌شد. پزشک مجبور است زود صبحانه بخورد و خواهر پزشک هم اگر آدم وظیفه‌شناسی باشد، باید زودتر بیدار شود که بساط چای و صبحانه را برای برادرش آماده کند. ولی معنی اش این نیست که کلهٔ صبح بیاید همسایه‌های خواب‌آلودش را هم بیدار کند. ساعت نه و نیم که وقت مهمانی رفتن نیست.

مکان برگشت رفت تو اتاق غذاخوری. حدس زدم داشته صبحانه می‌خورده که امه گریفیث مزاحمش شده. امه گریفیث گفت:

— البته نمی‌خواستم بیایم تو. ولی نمی‌دانم این چه مرضی است که آدم عوض اینکه مهمانش را دعوت کند تو خانه که داخل خانه با هم حرف بزنند، دم در سرپا نگهش دارد. کار خاصی نداشتم. فقط می‌خواستم پرسم خانم برتون برای دکهٔ صلیب سرخ سر جادهٔ اصلی سبزیجات دارد یا نه. اگر دارد، آون را بفرستم که با ماشین بیاید ازش بگیرد.

گفتم:

— صبح خیلی زود آمده‌اید.

امه گفت:

— سحرخیز باش تا کامروا باشی. این وقت صبح بهتر می‌شود مردم را پیدا کرد. بعدش قرار است بروم پیش آقای پای. برنامه‌ریزی کرده‌ایم که عصر برویم برنتون. با دخترهای عضو سازمان پیشاهمگی.

گفتم:

— من از این همه انرژی شما خسته می‌شوم.

در همین موقع تلفن زنگ زد و برگشتم تو هال که تلفن را جواب بدhem. جو آنا با تردید چیزهایی درباره ریواس و لوپیاسبر گفت و نشان داد که هیچ اطلاعی از سبزیجات ندارد. تو دهنی تلفن گفتم:
— بله؟

زنی از آن طرف خط نفس عمیقی کشید و با حالت دستپاچه و مردّدی گفت:
— آه.

برای اینکه تشویقش کنم که حرف بزند، گفت:
— بفرمایید.

زن دوباره با صدایی تودماگی گفت:
— آه. آنجا ... آنجا ... چیزه ... لیتل فرز است؟
— بله، شماره لیتل فرز را گرفته‌اید. بفرمایید.
— آه.

خب این «آه» کلمه مبتدلی بود که اول هر جمله‌ای می‌شد به کار برد. زن دوباره با احتیاط پرسید:

— می‌توانم ... می‌توانم با خانم پارتريچ صحبت کنم؟
— حتماً. جنابعالی؟

— من اگنس هستم. اگنس وادل.
— اگنس وادل؟
— بله.

دلم می‌خواست بگویم «صد رحمت به دانلد داک^۱»، ولی جلو خودم را گرفتم.

۱. Donald Duck، شخصیت کارتونی معروف والت دیسنی. در انگلیسی به معنی «راه رفتن اردک‌وار» است و به همین دلیل راوی یاد اردک کارتونی دانلد داک می‌افتد. — م.

گوشی را گذاشتم و رفتم جلو پله‌ها پارتریج را که صدای تلق تلویقش از بالا می‌آمد و معلوم بود مشغول کار است، صدا زدم.
— پارتریج! پارتریج!

پارتریج بالای پله‌ها پیدا شد. زمین‌شور بلندی دستش داشت و با وجود اینکه مثل همیشه رفتارش مؤدبانه بود، از نگاهش معلوم بود که می‌پرسد «چه خبر شده؟»
— بله، آقا؟

— اگنس وادل پشت خط است. می‌خواهد با تو صحبت کند.
— ببخشید آقا، کی؟
صدایم را بالا بردم و گفتم:
— اگنس وادل.

اسم وادل را همان طور که شنیده بودم، تلفظ کردم. ولی حالا طوری آن را تلفظ می‌کنم که نوشه می‌شود.
— اگنس وُدل ... یعنی چه کارم دارد؟

با دستپاچگی زمین‌شور را کناری گذاشت و از پله‌ها پایین آمد. از فرط اضطراب پیراهن چیتش روی زمین کشیده می‌شد و خشنخش صدا می‌کرد.

بدون اینکه مزاحمش شوم، رفتم توى اتاق غذاخوری و دیدم مگان نشسته دارد ڦامبون و قلوه می‌خورد. مگان برخلاف امه گریفیث «قیافه اول صبح» بشاشی نداشت. به سلام خیلی تنده و کوتاه جواب داد و دوباره مشغول صرف صبحانه شد.

روزنامه صبح را باز کردم و مشغول مطالعه شدم. چند دقیقه بعد جو آنا آشته و عصبی وارد اتاق شد. گفت:
— پوف! خسته شدم. فکر می‌کنم نشان دادم که هیچی از سبزیجات نمی‌دانم. این وقتِ سال لوبيا سیز نداریم؟
مگان گفت:

— لوبياسبز مال ماه اوت است.

جوآنا با حالت دفاعی گفت:

— تو لندن در تمام سال داریم.

گفتم:

— آنها کنسروی است، عزیز جان. با کشتی و توی سرداخانه از آن ور دنیا می‌آورند.

جوآنا پرسید:

— مثل عاج و میمون و طاووس؟
— دقیقاً.

جوآنا با حالتی فکورانه گفت:

— دلم می‌خواست طاووس داشتم.

مگان گفت:

— من دوست دارم میمون داشتم. میمون خانگی.

جوآنا که داشت پرتقالی را پوست می‌کند، فکورانه گفت:

— نمی‌دانم چطور می‌شود مثل این امه گریفیث بود! شاد و سالم و قبراق و پر از انرژی. فکر می‌کنی هیچ وقت خسته یا افسرده شود یا حسرت بخورد؟

جواب دادم مطمئنم امه گریفیث هیچ وقت حسرت چیزی را نمی‌خورد. بعد دنبال مگان از در شیشه‌ای وارد ایوان شدم.

تو ایوان ایستاده بودم و داشتم پیپ را پر می‌کردم که شنیدم پارتریج از توی هال وارد اتاق غذاخوری شد و بالحنی جدی گفت:

— می‌توانم چند لحظه با شما صحبت کنم، خانم؟

با خودم فکر کردم: «خدا به خیر کند. امیدوارم پارتریج قصد استغفار نداشته باشد. والا امیلی بارتون خیلی از ما دلخور می‌شود.» پارتریج ادامه داد:

— از اینکه تلفن داشتم، عذرخواهی می‌کنم، خانم. نباید تلفن می‌کرد.

من معمولاً از تلفن استفاده نمی‌کنم و به دوستانم هم اجازه نمی‌دهم برای اینکه با من تماس بگیرند، به اینجا تلفن کنند. واقعاً متأسفم که این اتفاق افتاد و آقا گوشی را برداشتند.

جوآنا با خوشروی گفت:

– خواهش می‌کنم. اصلاً مهم نیست، پارتریج. چه اشکالی دارد که دوستانت اگر با تو کاری دارند، به اینجا تلفن بزنند؟ با اینکه پارتریج را نمی‌دیدم، مطمئن بودم چهره‌اش غمگین‌تر از همیشه است. با لحن سردی جواب داد:

– تو این خانه از این جور چیزها نبوده. خانم بارتون اجازه نمی‌داد. همان طور که گفتم، معذرت می‌خواهم. ولی اگنس وُدل، یعنی همین خانمی که تلفن کرد، ناراحت بود و هنوز خیلی جوان است و نمی‌داند در خانه افراد متخصص چطور باید رفتار کرد.

با خوشحالی با خودم گفت: «برو کیف کن، جوآنا.» پارتریج ادامه داد:

– این اگنس که به من تلفن کرد، قبل اینجا پیش خودم کار می‌کرد. آن موقع شانزده سال داشت و تازه از یتیم خانه آمده بود. چون یتیم است و پدر و مادر یا قوم و خویشی ندارد که راهنمایی‌اش کنند، عادت دارد بیاید پیش من. من راهنمایی‌اش می‌کنم و می‌گویم که چه کار کند. جوآنا گفت:

– خوب؟

منتظر بود. معلوم بود که حرف پارتریج هنوز تمام نشده. – می‌خواستم از شما خواهش کنم اگر اشکالی ندارد، اگنس امروز باید اینجا پیش من در آشپزخانه چای بخوریم و صحبت کنیم. امروز روز تعطیلی‌اش است و موضوعی هست که می‌خواهد درباره‌اش با من مشورت کند. در حالت عادی، فکر چنین کاری را هم به ذهنم راه نمی‌دهم.

جو آنا که گیج شده بود گفت:

— چه اشکالی دارد که باید پیش تو و توی آشپزخانه چای بخورید؟
جو آنا بعداً برایم توضیح داد که پارتریج با شنیدن این حرف خودش را صاف کرده و قیافه خیلی خوفناکی گرفته و جواب داده:

— تو این خانه از این جور چیزها رسم نبوده، خانم خانم بارتون اجازه نمی داد کسی را توی آشپزخانه ببینیم. مگر اینکه روز تعطیلی مان بود، که در این صورت هم اگر مهمان داشتیم، باید آنها را می آوردیم اینجا توی اتاق پذیرایی، نه توی آشپزخانه. فقط در روزهای تعطیل، نه بقیه روزها. خانم امیلی بارتون به رسوم قدیم بشدت پای بند است.

جو آنا با خدمتکارها خیلی خوب است و بیشتر خدمتکارها هم دوستش دارند. ولی با پارتریج نتوانسته رابطه صمیمانه‌ای برقرار کند.

بعداً که پارتریج رفت و جو آنا آمد پیش توی ایوان، بهش گفت:
— فایده ندارد، دخترجان. قدر همدلی و نرمش تو را نمی داند.

پارتریج همان شیوه سلطه‌جویانه را بیشتر می‌پسندد و دوست دارد همه چیز به شیوه گذشته پیش برود.

جو آنا گفت:

— خیلی مستبدانه است که اجازه ندهی خدمتکارها دوستانشان را دعوت کنند. البته اشکالی ندارد جری، ولی لابد دوست ندارند با آنها مثل بردۀ‌ها رفتار شود.

گفتم:

— ظاهراً دوست دارند. لااقل پارتریج و دخترهایی مثل پارتریج این طوری بیشتر دوست دارند.

— نمی‌دانم چرا از من خوشش نمی‌آید. بیشتر دخترها از من خوششان می‌آید.

— لابد از تو خوشش نمی‌آید چون فکر می‌کند کدبانوی لایقی نیستی. عادت نداری دست بکشی روی قفسه‌ها و ببینی گرد و خاک دارد یا نه.

عادت نداری زیر فرشها را نگاه کنی و ببینی کشیف است یا نه. عادت نداری بپرسی بقیه سوفله شکلات چی شده. عادت نداری دستور بدھی دسر خوشمزه تهیه شود.

جو آنا گفت:
— آه.

بعد با لحن غصه‌داری ادامه داد:
— امروز همه‌اش بد می‌آورم. امه ازم خوشش نمی‌آید چون به قلمرو سبزیجات وارد نیستم: پارتریچ ازم بدش می‌آید چون مثل آدم رفتار می‌کنم. باید بروم تو باغچه و کرم بخورم.
گفتم:

— مگان توی باغچه است.

مگان چند لحظه پیش رفته بود و حالابی هدف توی تکه زمین چمنی ایستاده بود. قیافه‌اش مثل پرنده‌ای بود که غرق فکر یک گوشه ایستاده و منتظر غذاست.

ولی برگشت و یکباره گفت:
— من امروز باید بروم خانه.
با تعجب گفتم:
— چی؟

مگان کمی سرخ شد، ولی با عزمی راسخ آمیخته با نگرانی گفت:
— واقعاً لطف کردید که از من پذیرایی کردید. فکر می‌کنم خیلی زحمت داده‌ام. ولی خیلی خوش گذشت. حالا دیگر باید برگردم. چون بالاخره آنجا خانه من است و آدم که نمی‌تواند از خانه خودش فرار کند.

به خاطر همین تصمیم گرفته‌ام امروز برگردم.

من و جو آنا تصمیم گرفتیم منصرفش کنیم، ولی تصمیمش را گرفته بود و فایده‌ای نداشت. عاقبت جو آنا ماشین را بیرون برد و مگان رفت طبقه بالا و چند دقیقه بعد با وسایلش برگشت.

تنها کسی که از رفتنش خوشحال بود پارتریج بود که لبخندی بر چهره اخمویش نقش بسته بود. پارتریج زیاد از مگان خوشش نمی‌آمد. من وسط زمین چمن ایستاده بودم که جو آنا برگشت. پرسید مگر ساعت آفتابی شده‌ام. گفتم:

— چطور؟

— طوری ایستاده بودی که انگار جزو وسایل زینتی باغچه‌ای. فقط باید علامتی رویت نصب می‌شد که مردم ساعت را بفهمند. خیلی توهم بودی.

— حوصله شوخی ندارم. اول امه گریفیث ...

جو آنا حرفم را قطع کرد و توی پرانتر گفت:

— حرف نداشت! خانم فرمودند: «باید در مورد این سبزیها حرف بزنم!»

دنبال حرفم را گرفتم:

— ... بعد هم این مکان که می‌خواهد در برود. داشتم فکر می‌کردم ببرمش به لگ‌تور یک‌کم پیاده‌روی کنیم. جو آنا گفت:

— با طناب و قلاده.

— چی؟

جو آنا همین طور که ساختمان را دور می‌زد و می‌رفت به طرف باغچه جلو آشپزخانه، با صدایی بلند و رسماً جواب داد:

— گفتم «با طناب و قلاده.» حضرت آقا سگ عزیزان را گم کرده‌اند. مشکلت همین است، نه؟

فصل چهارم

باید اعتراف کنم که از رفتن ناگهانی مکان دمغ شدم. فکر کردم لابد حوصله اش از ما سر رفته.

به هر حال خانه ما برای دختری مثل او زیاد جالب نبود. تو خانه خودش لااقل بچه ها و الزی هالند که بودند.

شنیدم که جو آنا دارد برمی گردد و فوری دررفت. ترسیدم نکند دوباره بخواهد آن حرفهای بی مزه را در مورد ساعت آفتابی بزنند.

قبل از ناهار، آون گریفیث با ماشینش از راه رسید. با غبان چیزهای لازم را از قبل حاضر کرده بود و منتظرش بود.

وقتی آدامز داشت سبزیها را توی ماشینش می گذاشت، آون را بردم تو خانه و تعارف شکردم که نوشیدنی بخورد. گفت برای ناهار نمی ماند.

وقتی با لیوان برگشتم. دیدم جو آنا کارش را شروع کرده. اثری از دشمنی دیده نمی شد. جو آنا گوشۀ کاناپه کز کرده بود و داشت و راجی می کرد. از آون در مورد کارش سؤال می کرد و می پرسید

می خواهد همیشه پزشک عمومی باشد یا قصد دارد بعداً تخصص بگیرد. می گفت به نظرش پزشکی از بهترین کارهای دنیاست.

جو آنا هر عیبی داشته باشد، شنونده خیلی خوبی است. برای او که عادت داشته حرفهای نوابغ آینده را بشنوید که از اینکه مردم قدر آنها را نمی دانند، گله و شکایت می کرده اند، گوش کردن به حرفهای آون گریفیث مثل آب خوردن بود. به لیوان سوم که رسیدیم، آون داشت

درباره تأثیرات ناشناخته نوعی بیماری توضیح می‌داد. ولی آن قدر اصطلاحات علمی و تخصصی به کار می‌برد که کسی جز دانشجویان پژوهشکی از حرفاًیش سردرنمی‌آورد.

جو آنا قیافه عالمانه‌ای گرفته بود و خودش را علاقه‌مند نشان می‌داد. یک لحظه دچار عذاب وجدان شدم. گریفیت آدم خیلی خوبی بود و جو آنا نباید او را بازی می‌داد. با خودم گفتم این زنها واقعاً دست شیطان را از پشت بسته‌اند.

بعد از گوشة چشم نگاهم افتاد به گریفیت و آن چانه محکم و لبهای فشرده‌اش و به خودم گفتم بعد است جو آنا بتواند این آدم را بازی بدهد. بگذریم که تقصیر خودش بود. هیچ مردی نباید اجازه بدهد زنی دستش بیندازد. باید مراقب باشد.

بعد جو آنا گفت:

— تصمیمات را عوض کنید، دکتر گریفیت. ناهار پیش ما بمانید. گریفیت گفت دوست دارد بماند، ولی خواهرش منتظر است برگردد. جو آنا فوری گفت:

— زنگ می‌زنیم بهش خبر می‌دهیم.
بعدش بلاfacله رفت توی هال و تلفن کرد.
به نظرم رسید گریفیت کمی معذب است. به خودم گفتم لابد از خواهرش می‌ترسد.

جو آنا برگشت و گفت مشکل حل شده و به خواهرش اطلاع داده. خلاصه گریفیت پیش ما ماند و ظاهراً بهش خوش گذشت. درباره کتاب و تئاتر و سیاست حرف زدیم، همین طور درباره نقاشی و موسیقی و معماری.

از لیمستوک یا نامه‌های ناشناس یا خودکشی خانم سیمینگتون چیزی نگفتیم.

از خیلی چیزها صحبت شد و به نظرم آون گریفیت خوشحال بود.

شادی در چهره گرفته و اندوهگینش موج می‌زد و معلوم شد دیدگاههای جالبی دارد.

بعد که رفت، به جوآنا گفت:

— گناه دارد. این قدر اذیتش نکن.

جوآنا گفت:

— باید هم این حرف را بزنی. شما مردها همیشه هوای هم را دارید.

— چه کارش داری، جوآنا؟ غرورت جریحه‌دار شده؟

خواهرم گفت:

— شاید.

عصر آن روز برای صرف عصرانه رفتیم به مهمانی خانم امیلی بارتون در خانه اجاره‌ای اش.

پیاده رفتیم، چون احساس می‌کردم بنیه کافی دارم و می‌توانم دوباره سراشیبی تپه را پایین بروم.

گویا وقت زیادی برای این پیاده‌روی در نظر گرفته بودیم و زود رسیدیم، چون زن لاغر قدبلندی با قیافه خشم‌آلود در را باز کرد و گفت خانم بارتون هنوز نیامده‌اند.

— ولی می‌دانستند که قرار است بیایید. بفرمایید تو منتظر شوید.

علوم بود که این زن همان «فلارنس جان» است.

پشت سرش از پله‌ها بالا رفتیم و طبقه بالا در اتاقی را برایمان باز کرد. اتاق راحتی بود، ولی اثاثیه‌اش کمی زیادتر از حد معمول بود. حدس زدم لابد بخشی از وسایل را از لیتل فرز به اینجا آورده.

فلارنس جان که معلوم بود به اتاقش خیلی می‌نازد گفت:

— اتاق قشنگی است، نه؟

جوآنا با خوشرویی گفت:

— خیلی.

- سعی کردم راحت باشد. البته آن طور که دوست دارم و شایسته است، نمی‌توانم کاری برایش بکنم. باید تو خانه خودش باشد. در شان او نیست که تو خانه اجاره‌ای زندگی کند.

فلارنس که واقعاً عفریتهای بود، با حالتی سرزنش آمیز به ما نگاه کرد. فکر کنم آن روز شانس با ما نبود: اول امه گریفیث و پارتریچ که جوانا را دعوا کردند و حالا هم فلارنس عفریته که هردو ما را دعوا می‌کرد.

فلارنس ادامه داد:

- نه سال تو خانه خانم بارتون پیشخدمت بودم.

جو آنا که بی‌انصافی فلارنس تحریکش کرده بود گفت:

- خودش خواست خانه‌اش را اجاره بدهد. به بنگاه سپرده بود که خانه‌اش را اجاره بدهند.

فلارنس گفت:

- مجبور بود. خیلی مقتضانه و با قناعت زندگی می‌کند. ولی دولت کاری به این چیزها ندارد. طلبش را می‌خواهد.

با حالت تأسف‌آمیزی سر تکان دادم. فلارنس گفت:

- زمان خانم بزرگ خیلی پولدار بودند. بعد بیچاره‌ها یکی یکی مردند. امیلی خانم از همه پرستاری کرد. خودش را پای آنها پیر کرد، بدون اینکه متوجه بگذارد یا شکایتی داشته باشد. ولی بالاخره این همه زحمت و مشقت تأثیر خودش را گذاشت. نگرانیهای مالی هم که قوز بالای قوز. خودش می‌گوید سهام دیگر مثل گذشته درآمد ندارد. به خودم می‌گوییم چرا باید این طور باشد؟ باید از خودشان خجالت بکشند. چون می‌بینند طرفشان خانم محترمی است که سر از ارقام و آمار درنمی‌آورد، سرش را کلاه می‌گذارند و هر کاری دارند می‌کنند.

گفتم:

- اگر این طور بوده که همه ضرر کرده‌اند.

ولی فلارنس سر حرف خودش بود.

– برای عده‌ای که می‌توانند خرج خودشان را در بیاورند زیاد فرق نمی‌کند. ولی برای امیلی خانم خیلی فرق دارد. تا وقتی با من است، اجازه نمی‌دهم کسی از شسوء استفاده کند یا ناراحتش کند. حاضرمن هر کاری برایش انجام بدهم.

نگاهش را به ما دوخت و سعی کرد این نکته را خوب توی کله ما فرو کند. بعد از اتاق بیرون رفت و در را با احتیاط پشت سر ش بست.
جو آنا پرسید:

– احساس نمی‌کنی زالوی خون آشامی هستی؟ من که این طور احساسی دارم. مگر ما چه کار کرده‌ایم؟
گفتم:

– ظاهراً از ما راضی نیستند. مگان از پیش ما می‌رود. پارتریج از تو خوشش نمی‌آید. فلارنس از هردو ما بدش می‌آید.
جو آنا گفت:

– نمی‌دانم مگان چرا رفت.
– حوصله‌اش سر رفت.

– گمان نمی‌کنم این طور باشد. فکر نمی‌کنی ... شاید امه چیزی بهش گفته؟

– امروز صبح؟ وقتی داشتند دم در با هم صحبت می‌کردند؟
– بله. البته وقت زیادی نداشته‌اند. ولی ...

جمله‌اش را تمام کردم:

– ولی امه کار خودش را کرده! شاید ...
در باز شد و امیلی بارتون آمد تو. برافروخته بود و نفس نفس می‌زد و کمی هیجانی بود. چشمهاش آبی درخشانی داشت.

– وای. بیخشید. دیر کردم. رفته بودم شهر خرید کنم. کیکهای «بلو رز» زیاد تازه نبود. مجبور شدم بروم مغازه خانم لیگون. همیشه کیک را در آخرین لحظه می‌گیرم. این طوری آدم کیک تازه تازه می‌گیرد و از

بقیه کارهایش هم عقب نمی‌ماند. ولی نگران بودم که نکند شما منتظر
بمانید. واقعاً معذرت می‌خواهم ...
جوآنا حرفش را قطع کرد و گفت:

— تقصیر ما بود، خانم بارتون. زود رسیدیم. پیاده آمدیم. ولی جری
الآن حالش بهتر شده و آن قدر تند راه می‌رود که همیشه زود می‌رسیم.
— نه، اصلاً زود نبوده، عزیزم. این حرف را نزنید. این نهایت لطف
شمامست.

بعد با مهربانی دست گذاشت روی شانه جوآنا.
جوآنا خوشحال شد. بالاخره مثل اینکه موفق شده بود. فلارنس
همان طور که لبخند می‌زد، با کمی احتیاط رو به من کرد که من را هم
خطاب کرده باشد. حالتش مثل کسی بود که بخواهد به ببر آدمخواری
که قول داده‌اند خطری ندارد، نزدیک شود.

— واقعاً لطف کردید که برای یک مهمانی کوچک عصرانه که بیشتر
مناسب خانمهاست تشریف آوردید، آقای بارتون.
به نظرم خانم بارتون تصورش از مردها موجوداتی است که یکسره
سیگار می‌کشند و ویسکی و سودا می‌خورند و فقط گاهی بیرون
می‌زنند که دخترهای دهاتی را از راه بهدر کنند یا با زن شوهرداری
رابطه نامشروع داشته باشند. بعداً که این را به جوآنا گفتم، گفت اشتباه
می‌کنم و امیلی بارتون بدش نمی‌آید با مردی رابطه داشته باشد. ولی
متأسفانه تا حالا مردی برایش پیدا نشده.

امیلی بارتون در این فاصله دور و بر خانه می‌پلکید و میز و صندلیها
را برای من و جوآنا مرتب می‌کرد و زیرسیگاری می‌آورد. یک دقیقه
بعد در باز شد و فلارنس با سینی چای و فنجانهای «کرون دربی» آمد
تو. حدس زدم اینها فنجانهایی است که خانم بارتون از لیتل فرز آورده.
چای چینی و خوش‌طعمی بود و بشقاب ساندویچ و نان و کره و
مقداری کیک کوچک هم بود.

فلارنس حالا خوشحال بود و با لذت مادرانه‌ای به خانم بارتون نگاه می‌کرد. درست مثل وقتی بچه‌اش خاله‌بازی می‌کند و وسط بازی‌اش مهمانی گرفته و مادر دارد نگاهش می‌کند.

میزان زیاد تعارف می‌کرد و من و جوآنا خیلی بیشتر از آنچه می‌خواستیم، خوردیم. خانم بارتون حسابی از این مهمانی کیف می‌کرد و فهمیدم که حضور من و جوآنا برایش هیجان زیادی دارد، چون لابد به نظرش ما از محیط اسرارآمیز لندن آمده‌ایم و اهل معرفت و کمالاتیم. طبعاً موضوع صحبت به مسائل محلی و منطقه‌ای کشید. خانم بارتون با لحنی مثبت از دکتر گریفیث و مهارت‌ش در پژوهشی حرف می‌زد. آقای سیمینگتون هم وکیل زرنگی بود و بهش کمک کرده بود مقداری از پولی را که به عنوان مالیات بر درآمد ازش گرفته بودند و خودش در مورد آنها اطلاعی نداشت، پس بگیرد. به بچه‌ها هم خیلی علاقه داشت و نسبت به آنها و همین‌طور زنش وفادار بود. به نظرش خانم سیمینگتون در این ازدواج دومش جبران مافات کرده بود.

– طفلکی خانم سیمینگتون. خیلی غم‌انگیز بود. این بچه‌ها بدون مادر چطور می‌خواهند بزرگ شوند. البته هیچ وقت زن قوی و نیرومندی نبود. ولی این اواخر وضع سلامتش بدتر شده بود ... آشوب ذهنی. اسمش آشوب ذهنی است. درباره‌اش توی روزنامه‌ها خوانده‌ام. آدم وقتی دچار آشوب ذهنی می‌شود، نمی‌داند دارد چه کار می‌کند. بنابراین وقتی دست به خودکشی زده متوجه کارش نبوده یا اصلاً یاد آقای سیمینگتون و بچه‌ها نبوده.

جوآنا گفت:

– ظاهراً از نامه‌ای که دستش رسیده، خیلی شوکه شده. خانم بارتون سرخ شد و با لحن کمی سرزنش آمیزی گفت: – بهتر است درباره این جور چیزها بحث نکنیم. قبول داری عزیزم؟ من هم می‌دانم که نامه‌هایی وجود داشته ... ولی حرفش را نمی‌زنیم.

ترجیح می‌دهیم در این باره سکوت کنیم.

خانم بارتون شاید بتواند در این باره سکوت کند، ولی برای بعضی‌ها سکوت کار آسانی نیست. با وجود این، به ناچار موضوع صحبت را عوض کردم و حرف امه گریفیت را پیش کشیدم.
امیلی بارتون گفت:

– محشر است. واقعاً محشر است. انرژی و قدرت مدیریتش حرف ندارد. با دخترها هم برخورد خیلی خوبی دارد. از هر لحظه دختر امروزی و واقع‌بینی است. عملأً اداره تمام کارهای اینجا به عهده اوست. خیلی هم هوای برادرش را دارد. واقعاً آدم لذت می‌برد وقتی این همه صمیمیت را بین برادر و خواهر می‌بیند.
جو آنا پرسید:

– یک‌کم سلطه‌جو نیست نسبت به برادرش؟
امیلی بارتون انگار جا خورد. با تعجب نگاهش کرد و بالحنی متین و سرزنش‌آمیز گفت:

– به خاطر برادرش خیلی کارها کرده. خیلی فداکاری کرده.
از چشمها جو آنا خواندم که می‌گوید: «ا! نه بابا!» برای همین فوری موضوع بحث را عوض کردم و حرف آقای پای را پیش کشیدم.
امیلی بارتون در مورد آقای پای کمی با شک و تردید حرف می‌زد.
تنها چیزی که درباره‌اش گفت و با حالت تردید‌آمیزی حرفش را تکرار کرد این بود که آدم مهربانی است. بله، آدم مهربانی است. خیلی هم پولدار و در ضمن دست و دل باز است. گاهی مهمانهای عجیب و غریبی دارد، ولی لابد به خاطر این است که مسافرت زیاد رفته.
قبول کردیم که مسافرت فکر آدم را باز می‌کند و به علاوه باعث می‌شود آدم دوستان و آشنایان عجیب و غریبی داشته باشد.
امیلی بارتون با لحن آرزومندانه‌ای گفت:

– من خودم دوست داشتم یک سفر دریایی داشته باشم. گاهی درباره

این جور سفرها چیزهایی توی روزنامه‌ها می‌خوانم و به نظرم جالب می‌آید.

جو آنا پرسید:

— خب چرا نمی‌روید؟

خانم بارتون، انگار که از تصور تحقق این رؤیا وحشت کرده باشد، گفت:

— نه، نه، نه. غیرممکن است.

— آخر چرا؟ خرج زیادی ندارد.

— مسئله خرجش نیست. من دوست ندارم تنها جایی بروم. جالب نیست آدم یکه و تنها مسافرت کند. قول دارید؟

جو آنا گفت:

— نه.

خانم بارتون با شک و تردید نگاهش کرد و گفت:

— نمی‌دانم تنها یعنی چطور باید چمدانهايم را جابه جا کنم. تو بندر یک کشور غریبه که پیاده می‌شوم، باید چه کار کنم. با ارزهای مختلف چه کار کنم. این طور چیزها.

انبوه مشکلات در برابر چشمان وحشت‌زده خانم بارتون سر برآورد. جو آنا سعی کرد موضوع را عوض کند و او را آرام کند. از گاردن پارتی و بازار خیریه پرسید و طبعاً موضوع صحبت به خانم دین کالتروپ کشید.

انقباض مختصری در چهره خانم بارتون پیدا شد. گفت:

— به نظرم زن خاصی است. بعضی وقتها حرفهای عجیبی می‌زند.

— چه حرفهایی؟

— نمی‌دانم. حرفهایی که آدم انتظارش را ندارد. بعد هم طور خاصی به آدم نگاه می‌کند. انگار تو مقابلش نیستی و با آدم دیگری رو بروست. شاید منظورم را خوب بیان نمی‌کنم. ولی واقعاً توضیحش برایم سخت

است. مسئله دیگر اینکه هیچ وقت ... تو هیچ کاری دخالت نمی‌کند. خیلی چیزها هست که زن کشیش می‌تواند در مورد آنها به آدم هشدار بدهد. آدم را راهنمایی کند. سرزنش کند و وادارش کند راهش را عوض کند. چون مردم به حرفش گوش می‌کنند. در این مورد مطمئنم. ازش حساب می‌برند. ولی بی‌اعتنایت و دخالت نمی‌کند و برای آدمهایی که اصلاً لیاقتش را ندارند، دل می‌سوزاند.

نگاه کوتاهی به جو آنا انداختم و گفتمن:

— جالب است.

— ولی زن خیلی متشخص و با تربیتی است. دختر خانواده فاراوی از بلپا ث است که خانواده خوب و سرشناصی بودند. ولی خانواده‌های قدیمی و سرشناس معمولاً عجیب و غریب‌اند. به شوهرش هم خیلی وفادار است. شوهرش مرد فاضل و فرهیخته‌ای است. ولی متأسفانه اینجا تلف شده. مرد خوبی است و واقعاً بی‌ریاست. لاتین را جوری تلفظ می‌کند که آدم متوجه نمی‌شود.

مشتاقانه گفتمن:

— شنیده‌ام. شنیده‌ام.

جو آنا گفت:

— جری تو مدارس خصوصی درس خوانده و لاتین نمی‌داند. موضوع جدید برای خانم بارتون پیش آمد. گفت:

— معلم مدرسه اینجا آدم بدی است. از این «چپ»‌های دوآتشه است. کلمه «چپ» را که می‌گفت، صدایش را کمی پایین آورد.

بعداً که داشتیم برمی‌گشتم خانه. جو آنا گفت:

— زن دوست داشتنی و جذابی است.

موقع شام، جو آنا به پارتریج گفت که امیدوار است مهمانی بهش خوش گذشته باشد.

پارتریج کمی سرخ شد، ولی همان طور شقّ ورق ماند و گفت:

— متشکرم، خانم. ولی اگنس نیامد.

— عجب. چه بد.

پارتریج گفت:

— نه، اصلاً مهم نیست.

آن قدر ناراحت بود که حاضر بود موضوع را برای ما هم بازگو کند.

گفت:

— من که دعوتش نکرده بودم. خودش زنگ زد و گفت می خواهد در مورد موضوعی مشورت کند و اگر اشکال ندارد بباید. روز تعطیلی اش بود. من هم گفتم اشکالی ندارد، مشروط به اینکه از شما اجازه بگیرم که شما هم اجازه دادید. بعدش دیگر هیچ خبری ازش نشد. حتی معدرت خواهی هم نکرد. گرچه فکر می کنم فردا کارت پستالی برایم بفرستد. و معدرت خواهی کند. دخترهای امروز اصلاً حد خودشان را نمی دانند و بلد نیستند چطور رفتار کنند.

جوآنا که سعی داشت احساسات جریحه دار شده پارتریج را التیام بخشد. گفت:

— شاید حالش خوب نبوده. زنگ نزدی ببینی چه شده؟

پارتریج دوباره خودش را صاف کرد و گفت:

— نه، زنگ نزدم، خانم. چرا باید زنگ بزنم؟ اگر اگنس دوست دارد این طور رفتار کند اشکالی ندارد. ولی بعدا که ببینم، بهش می گویم که این کارش درست نبوده.

پارتریج که هنوز ناراحت و عصبانی بود، از اتاق بیرون رفت و من و جوآنا خنده دیم.

من گفتم:

— لابد این هم یکی از مشاهده های «ستون خاله نانسی» در روزنامه است: «دوست پسرم اخیراً رفتار خیلی سردی با من دارد. باید چه کار

کنم؟» خاله نانسی، یعنی همین پارتریج خانم، قرار بوده جواب بدهد، ولی طرفین آشتبانی کرده‌اند و لابد الان اگنس خانم و دوستش با هماند و بی‌خیال عالم و آدم. مثل وقتی زوج عاشقی را می‌بینی که در سایه پرچین با غی تو بغل هم رفته‌اند و تو دستپاچه می‌شوی، ولی آنها عین خیالشان نیست.

جو آنا خندید و گفت حتماً همین طور است.

بعد درباره نامه‌های ناشناس حرف زدیم و اینکه نش و گریوز چه کار کرده‌اند.

جو آنا گفت:

— دقیقاً یک هفته از مرگ خانم سیمینگتون گذشته. لابد تا حالا به یک جاها یی رسیده‌اند. در مورد اثر انگشت و نوع دستخط و این جور چیزها. با حواس پرتی جوابش را دادم. نوعی احساس نگرانی و اضطراب در ناخودآگاهم سر برآورد. نگرانی و اضطرابی که به عبارت «دقیقاً یک هفته» برمی‌گشت که جو آنا به زبان آورد.

لابد یک چیزهایی حدس می‌زدم. شاید ناخودآگاه منتظر برخی اتفاقات ناگوار دیگر بودم.

به هر حال این حرف تأثیر خودش را گذاشت. نگرانی و اضطرابی در ناخودآگاهم جوانه زد و داشت قد می‌کشید.

جو آنا متوجه شد که حواس نیست و به حرلفهای قشنگی که درباره ملاقاتش با یکی از دهاتیها می‌زند گوش نمی‌کنم. پرسید:

— چی شده، جری؟

جواب ندادم. چون ذهنم مشغول بود و داشتم قسمتهای مختلف را کنار هم می‌گذاشتم.

خودکشی خانم سیمینگتون ... خانم سیمینگتون آن روز تو خانه تنها بوده ... تنها بوده، چون خدمتکارها آن روز تعطیل بوده‌اند ... حالا دقیقاً یک هفته گذشته ...

– جری، حواست ... ؟

حرفسش را قطع کردم و گفتم:

– خدمتکارها هفته‌ای یک روز تعطیلی دارند، درست است جوآنا؟
جوآنا گفت:

– یکشنبه‌ها هم یک هفته در میان تعطیل اند.

– یکشنبه‌ها را بی‌خيال. در طی هفته همیشه یک روز خاص
تعطیل اند؟

– بله. معمولاً این طوری است.

جوآنا با کنجکاوی نگاهم کرد. نتوانسته بود خط سیر افکار مرا
بفهمد.

رفتم آن طرف اتاق و زنگ را زدم.

پارتریج آمد تو.

– بگو بیینم. اگنس ودل امروز سر کار بوده؟

– بله، تو خانه خانم سیمینگتون، که البته الان شده خانه آقای
سیمینگتون.

نفس را در سینه حبس کردم و نگاهی به ساعت انداختم. ساعت
ده و نیم بود. گفتم:

– فکر می‌کنی تا حالا برگشته؟

پارتریج با حالتی ناراضی نگاهم کرد و جواب داد:

– بله، آقا. تا قبل از ده باید سر کارشان حاضر باشند. از قدیم رسم
بوده.

گفتم:

– می‌روم تلفن کنم.

رفتم توی هال. جوآنا و پارتریج هم دنبالم آمدند. پارتریج بوضوح
عصبانی بود. جوآنا تعجب کرده بود. وقتی می‌خواستم شماره بگیرم،

گفت:

— می خواهی چه کار کنی؟

— می خواهم مطمئن بشوم که دختره رسیده و سالم است. پارتریج دماغش را بالا کشید. فقط دماغش را بالا کشید و واکنش دیگری نشان نداد. ولی فین فین پارتریج برایم کمترین اهمیتی نداشت. الی هالند از آن طرف خط جواب داد. گفتم:

— ببخشید که مزاحم شدم. من جری برتون هستم. می خواستم ببینم این خدمتکارتان ... اگنس، تا حالا رسیده؟

جمله ام را تمام نکرده بودم که متوجه شدم چه کار احمقانه ای کردام. چون اگر دختره توی خانه بود و مشکلی نداشت، می خواستم چه جوابی بدهم و بگوییم باهاش چه کار دارم؟ شاید بهتر بود می گفتم جوانا زنگ بزند، ولی این طوری باید بعضی چیزها را برایش توضیح می دادم. با خودم گفتم با این کار احمقانه کلی شایعات بی اساس تو آبادی ایجاد می شود. در مورد روابط من و اگنس و دل.

الی هالند ظاهراً تعجب کرده بود، که البته طبیعی بود تعجب کند.

جواب داد:

— اگنس؟ خب بله. باید تا الان رسیده باشد.

احساس کردم دارم کار احمقانه ای می کنم، ولی گفتم:

— اشکال ندارد نگاه کنید ببینید رسیده یا نه؟

در مورد کسی که مربی بچه است، یک چیز معلوم است: وقتی بگویی فلان کار را بکن، فوری انجام می دهد. نمی پرسد دلیلش چیست. الی هالند گوشی را پایین گذاشت و اطاعت کرد. دو دقیقه بعد برگشت و گفت:

— پشت خط هستید، آقای برتون؟

— بله.

— اگنس هنوز نیامده.

فهمیدم که حدم درست بوده.

صدایایی از آن طرف خط شنیدم، بعد خود سیمینگتون گوشی را گرفت و پرسید:

سلام، برتون. چی شده؟

خدمتکارتان، اگنس، هنوز برنگشته.

نه، برنگشته. خانم هالند آن رفت نگاه کرد، دید نیامده. حالا مگر چی شده؟ کسی تصادف کرده؟

تصادف که نه.

منظورت این است که فکر می‌کنی برای دختره اتفاقی افتاده باشد؟
با لحن عیوس و گرفتهای گفتم:

تعجب نمی‌کنم اگر اتفاقی افتاده باشد.

آن شب خیلی بد خوابیدم. فکر کنم حتی توی خواب هم قطعات مختلف پازل توی ذهنم شناور بود و گاهی کنار هم قرار می‌گرفت. به نظرم اگر فکرم را تماماً مشغول این معما می‌کردم، موضوع همان موقع حل می‌شد. و گرنه چرا این قطعات هی در ذهنم چرخ می‌زد و کنار هم قرار می‌گرفت؟

ما چقدر از هر موضوعی می‌دانیم؟ خیلی زیاد، یا لااقل خیلی بیشتر از آنکه خودمان فکر می‌کنیم! ولی نمی‌توانیم به آن اطلاعات نهانی و زیرین دست پیدا کنیم. اطلاعات هست، ولی نمی‌توانیم به آنها برسیم. رفتم بخوابم. با ناراحتی توی تختخوابم غلت می‌زدم و بخشی از قطعات پازل در ذهنم شکل می‌گرفت و اذیتم می‌کرد.

حتماً این پازل طرحی داشت. کاش می‌توانستم بفهمم چه طرحی است. باید می‌فهمیدم کی آن نامه‌های لعنتی را نوشت. حتماً ردی وجود داشت. اگر این رد را پیدا می‌کردم ...

همان طور که داشت خوابم می‌برد، کلماتی در ذهن خواب آلودم چرخ می‌زد.

«... تا نباشد چیزکی، مردم نگویند چیزها. تا آتشی نباشد، دودی وجود ندارد... دود؟ چه دودی؟ دود استtar ... نه، این اصطلاح جنگی است. جنگ. تکهای از روزنامه ... فقط تکهای از روزنامه. بلژیک، آلمان ...»

خوابم برد. خواب دیدم دارم با خانم دین کالتروپ حرف می‌زنم. خانم کالتروپ تبدیل شده به یک سگ تازی، با قلاوه و طناب که می‌خواهم ببرم مش پیاده‌روی.

زنگ تلفن بود که بیدارم کرد. با سماجت زنگ می‌زد.
توی تختخوابم نشستم و نگاه به ساعتم کردم. هفت و نیم بود. هنوز کسی به تلفن جواب نداده بود. تلفن داشت در طبقه پایین زنگ می‌زد.
از تختخوابم جستم پایین، لباس را به تنم کشیدم و بهدو از پله‌ها پایین رفتم. نزدیک بود بخورم به پارتريج که داشت از در پشتی آشپزخانه بیرون می‌آمد. گوشی را برداشتم.
— بفرمایید.

نفس راحتی از پشت خط به گوش رسید. صدای مگان بود.
— آه، شمایید.

صدای ترس زده و اندوهباری داشت.
— لطفاً بیایید اینجا. بیایید اینجا، لطفاً بیایید؟

گفتمن:

— الان می‌آیم. می‌شنوی؟ همین الان می‌آیم.
پله‌ها را دو تا یکی بالا رفتم و خودم را انداختم توی اتاق جوآنا.
من دارم می‌روم خانه سیمینگتون.
جوآنا سرش را که موهای طلایی حلقه حلقه داشت از روی بالش برداشت و مثل بچه‌ها چشمهاش را مالید.
— چرا؟ مگر چی شده؟

– نمی‌دانم. این دختره بود. مگان. خیلی وحشت‌زده بود.

– فکر می‌کنی چه اتفاقی افتاده؟

– به نظرم برای این دختره مشکلی پیش آمده. اگنس. ولی شاید هم به کلی اشتباه می‌کنم.

داشتم از اتاق بیرون می‌رفتم که جو آنا صدا زد:

– صبر کن. من می‌رسانم.

– لازم نیست. خودم با ماشین می‌روم.

– نمی‌توانی رانندگی کنی.

– چرا، می‌توانم.

توانستم. کمی اذیت شدم، ولی توانستم. دوش گرفتم و ریشم را زدم و ماشین را بیرون بردم و ظرف کمتر از نیم ساعت به خانه سیمینگتون رسیدم. اذیت شدم، ولی نه زیاد.

فکر کنم مگان منتظرم بود. بهدو از خانه بیرون آمد و دستم را چسبید. رنگ از رویش رفته بود و عضلات صورتش منقبض می‌شد.

– آه، آمدید. آمدید!

گفتمن:

– عجله نکن، دختر. بله، آمدم. چی شده؟

به لرزه افتاد. دست انداختم دور شانه اش.

– من ... من پیداش کردم.

– اگنس؟ کجا بود؟

لرزشش بیشتر شد.

– زیر پله‌ها. زیر پله‌ها یک گنجه است. چوب ماهیگیری و چوب

گلف و این جور چیزها توییش نگه می‌داریم.

سر تکان دادم. خیلی خانه‌ها از این جور گنجه‌ها دارد.

مگان ادامه داد:

– تو گنجه بود. مچاله و سرد. بدنش یخ یخ بود. مرده بود.

کنجکاو شدم و پرسیدم:
— تو گنجه چه کار داشتی؟

— نمی‌دانم ... بعد از اینکه شما دیشب تلفن کردید، همه متحیر بودیم که اگنس کجاست. منتظرش شدیم، ولی نیامد. آخرش رفتم خوابیدیم. نتوانستم خوب بخوابم. صبح زود بیدار شدم. فقط رز بیدار بود. آشپز. خیلی عصبانی بود که اگنس نیامده. گفت قبلاً هم جایی کار می‌کرده که یک دختری بی خبر گذاشته و فرار کرده. تو آشپزخانه کمی شیر و نان و کره خوردم. بعد رز آمد تو آشپزخانه. قیافه عجیبی داشت. گفت لباسهای بیرون اگنس هنوز تو خانه است. لباسهای خوبی که معمولاً وقتی می‌خواست برود بیرون، می‌پوشید. با خودم گفتم ... با خودم گفتم نکند اصلاً خانه است و جایی نرفته. شروع کردم به گشتن. اطراف خانه را گشتم. در گنجه زیر پله‌ها را باز کردم و دیدم آنجاست ...
— به پلیس تلفن کردید؟

— بله. الان اینجا هستند. ناپدری ام فوری تلفن کرد. بعدش ... بعدش دیدم نمی‌توانم تحمل کنم. زنگ زدم به شما. کار بدی که نکردم؟
گفتم:

— نه، اشکالی ندارد.
با کنجکاوی نگاهش کردم.
— بعد از اینکه جنازه را پیدا کردم، کسی ... کسی بہت مشروبی،
قهوه‌ای، چایی چیزی نداد؟
مگان با تکان سر جواب منفی داد.

در دلم به سیمینگتون و تمام خانواده‌اش لعنت کردم. مرتبه به هیچی جز پلیس فکر نمی‌کرد. انگار نه الزی هالند و نه آشپز به فکرشان نرسیده که این بچه بیچاره بعد از دیدن آن صحنه و حشتناک چه حالی پیدا کرده. گفتم:

— بیا دختر. بیا برویم آشپزخانه.

خانه را دور زدیم و از در پشتی رفتیم توی آشپزخانه. رز که زنی بود تپل و حدوداً چهل ساله با صورت پف کرده، داشت کنار شومینه آشپزخانه چای پررنگ می خورد. با دیدن ما، دست گذاشت روی قلبش و شروع به وراجی کرد.

گفت حالت خوب نیست و ضربان قلبش بدجوری بالا رفته. فکر می کند خیلی راحت ممکن است به جای اگنس، او یا هر کدام از خدمتکارهای دیگری به قتل می رسیدند. بی خبر از همه جا، توی تختخوابشان خواب بوده اند که به قتل می رسیده اند.

گفت:

- یک لیوان از این چای هم برای مگان بربیز. خیلی شوکه شده. فراموش نکن که او بوده که جنازه را پیدا کرده. اسم جنازه که آمد، رز دوباره داشت از حال می رفت. ولی نگاه ترسناکی بهش کردم و مجبور شد آرام بگیرد. یک لیوان چای پررنگ برای مگان ریخت.

به مگان گفت:

- بیا دختر جان. بیا این چای را بخور. برندی که لابد ندارید. رز؟ رز با تردید گفت مقداری برندی مخصوص آشپزی وجود دارد که مال دسر کریسمس بوده. گفت همین کافی است. چند قطره از برندی را توی فنجان چای ریختم. از نگاه رز فهمیدم که به نظرش فکر خوبی است. به مگان گفتم پیش رز بماند.

- می توانم به تو اعتماد کنم؟ مواظب مگان هستی؟

رز با رضایت گفت:

- بله. حتماً.

رفتم توی خانه. به خودم گفتم اگر برداشم از رز و زنهای مثل او درست باشد، عقلش کار می کند و می فهمد که برای اینکه بچه از پا نیفتند، باید غذایی چیزی هم بخورد. و این طوری برای مگان خیلی خوب می شود.

تعجب می‌کردم که چطور اینها نمی‌توانند از مکان مراقبت کنند.
در حالی که داشتم از عصبانیت منفجر می‌شدم، رفتم توى هال و با
الزی هالند روبرو شدم. ظاهراً از دیدنم تعجبی نکرد. گویا به خاطر
کشف آن اتفاق هولناک حواسشان به رفت و آمد اشخاص نبود.
گروهبان برت راندل کنار در اصلی ایستاده بود.

الزی هالند نفس نفس زنان گفت:

— آه، آقای برتون. خیلی ناگوار است، نه؟ کی ممکن است این کار
وحشتناک را کرده باشد؟
— یعنی قتل بوده؟

— بله. زده‌اند تو سرش. تمام سرش خونی بود. و همین طور موها یش.
وای! وحشتناک است. بعد هم کرده‌اندش تو کمد. کار کی می‌تواند
باشد؟ اصلاً چرا باید این کار را بکنند؟ بیچاره اگنس. آزارش به یک
مورچه هم نمی‌رسید.

گفتم:

— نه، یک کسی فوراً ترتیب کارها را داده.
خیره نگاهم کرد. به نظرم رسید دختر خیلی تیزی نیست، ولی بر
اعصابش مسلط است. رنگ صورتش معمولی بود، ولی احساس کردم
کمی برافروخته است و با وجود قلب رئوفی که دارد، از فاجعه‌ای که
روی داده لذت می‌برد. ولی لذتی آمیخته با ترس و وحشت.
با لحن عذرخواهانه‌ای گفت:

— مه، باید بروم پیش پسرها. آقای سیمینگتون نگران است که
وحشت‌زده نشوند. گفته فوری از اینجا دورشان کنم.

گفتم:

— شنیده‌ام جنازه را مکان پیدا کرده. امیدوارم یک نفر هم از او
مراقبت کند.
به نظرم رسید الزی هالند کمی دچار عذاب وجدان شد. جواب داد:

– واي، فراموش کرده بودم. خدا کند حالش خوب باشد. می‌دانيد.
خيلي هول شدم. به خاطر پليس و اين جور چيزها. ولی کوتاهی کرده‌ام.
 طفلکي مگان. لابد حالش خيلي بد است. الان می‌روم بهش سر می‌زنم.
کوتاه آمدم و گفتم:

– حالش خوب است. رز ازش مراقبت می‌کند. تو برو به بچه‌ها برس.
تشکر کرد و دندانهايش مثل سنگ قبر سفيدی برق زد. بعد با عجله از
پله‌ها بالا رفت. به هر حال وظيفه اصلی اش اين بود که از بچه‌ها مراقبت
کند، نه از مگان. پول می‌گرفت که به توله‌های سيمينگتون برسد. نباید
سرزنش می‌شد که چرا فقط مواظب آنهاست.

به نيش پله‌ها که رسید، نفسم در سينه حبس شد. يك لحظه فکر کردم
الهه پیروزی یونان قدیم را می‌بینم. ديگر آن مربي وظيفه‌شناس نبود و
ناميرا و بي نهايت زيبا به نظر می‌رسيد.
بعد در باز شدو سروان نش و پشت سرش سيمينگتون وارد اتاق شدند.
نش گفت:

– آها. آقاي برتون. خوب شد اينجا ييد. الان می‌خواستم به شما تلفن
کنم.

نپرسيد آنجا چه کار می‌کنم. سر چرخاند و به سيمينگتون گفت:
– من از اين اتاق استفاده می‌کنم. اگر اشكالي ندارد.
اتاق کوچکی بود و پنجره‌اش به جلو ساختمان باز می‌شد. سيمينگتون
گفت:

– بله، بله. راحت باشيد.
سيمينگتون وقارش را حفظ کرده بود، ولی بسیار خسته به نظر
می‌رسيد. سروان نش به آرامی گفت:

– من اگر جاي شما بودم، الان می‌رفتم صبحانه بخورم، آقاي
سيمينگتون. يك فتجان قهقهه و مقداری تخمرغ و ژامبون بخوريد،
برایتان خيلي بهتر است. هم شما و هم خانم هالند و هم مگان خانم.

خیلی بد است تو خانه آدم کسی کشته شود و شکمش خالی باشد.
سیمینگتون لبخندی زورکی زد و گفت:
— توصیه شما را عمل می‌کنم.

پشت سر نش رفتم توی اتاق و نش در را بست. بعد گفت:
— خیلی زود آمدید. چطوری خبردار شدید؟
گفتم مگان تلفن کرده. از نش خوش آمد. حداقل او یادش نرفته بود
که مگان هم احتیاج به صحابه دارد.
— شنیدم دیشب تلفن کرده‌اید و دنبال دختره می‌گشته‌اید. چرا آقای
برتون؟

به نظر خودم هم کارم عجیب بود. گفتم که اگنس به پارتریج تلفن
کرده و قرار بوده بیاید خانه ما، ولی نیامده. نش گفت:
— بله. متوجهم ...

بعد نفس عمیقی کشید و گفت:
— خب. این دفعه قتل اتفاق افتاده و شکی در این باره وجود ندارد.
خشونت فیزیکی مستقیم. دختره چیزی به این پارتریج گفته؟ کار
خاصی داشته؟

— فکر نمی‌کنم. ولی می‌توانید ازش بپرسید.
— بله. بعد که کارم اینجا تمام شد، می‌روم ازش می‌رسم.
پرسیدم:

— دققاً چه اتفاقی افتاده؟ یا هنوز اطلاعات کافی ندارید?
— چرا، تا حدودی می‌دانیم. روز مرخصی خدمتکارها بوده ...
— مرخصی هر دو؟

— بله. ظاهراً قبل اینجا دو تا خواهر بوده‌اند که دوست داشته‌اند
همیشه با هم باشند. خانم سیمینگتون هم ترتیبی داده که تعطیلی هر دو
توی یک روز باشد. بعد که این دو نفر استخدام شده‌اند، برنامه تغییری
نکرده. خانواده سیمینگتون عادت داشته‌اند روز تعطیلی خدمتکارها تو

اتاق غذاخوری شام حاضری می‌خوردند. چای را هم خانم هالند برایشان می‌آورده.

– متوجهم.

– تا اینجا قصه کاملاً روشن است. آشپز، یعنی رز، از ندر میکفورد می‌آید. برای اینکه روز تعطیلی موقع به آنجا برسد، باید با اتوبوس ساعت دو و نیم حرکت کند. بنابراین جمع کردن ظرفهای ناهار همیشه به عهده اگنس بوده. رز عادت داشته ظرفهای غذا را شب می‌شسته که مشکلی پیش نماید. دیروز هم دقیقاً همین اتفاق افتاده. رز ساعت دو و بیست و پنج دقیقه رفته که به اتوبوس برسد. سیمینگتون ساعت بیست و پنج دقیقه به سه راه افتاده به سمت دفترش. الزی هالند و بچه‌ها ساعت یک ربع به سه از خانه خارج شده‌اند. مگان هانتر پنج دقیقه بعد با دوچرخه‌اش بیرون رفته. اگنس تو خانه تنها بوده. تا جایی که من فهمیدم، معمولاً بین سه تا سه و نیم از خانه خارج می‌شده.

– پس خانه خالی بوده؟

– اینجاها کسی از این لحاظ مشکلی ندارد. این طور نیست که وقتی بیرون می‌روند، همه درها را قفل کنند. همان طور که گفتم، از ده دقیقه به سه، اگنس توی خانه تنها بوده. شکی نیست که اصلاً از خانه بیرون نرفته، چون وقتی جسدش را پیدا کرده‌اند، هنوز کلاه و پیشبند داشته.

– با این حساب، زمان دقیق قتل را می‌توانید تعیین کنید؟

– دکتر گریفیث خودش را درگیر نمی‌کند. گواهی رسمی که داده، گفته مرگ بین ساعت دو تا چهار و نیم بوده.

– چطور کشته شده؟

– اول ضربه زده‌اند به پشت سرش. بعد یک سیخ کباب معمولی که سر تیزی داشته، فرو کرده‌اند توی جمجمه‌اش و باعث شده فوری بمیرد.

سیگاری روشن کردم. تصورش وحشتناک بود. گفتم:
— در کمال خونسردی.

— بله، بله. ظاهراً این طور است.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

— کی این کار را کرده و چرا؟

نَش با لحنی شمرده و آرام گفت:

— فکر نمی‌کنم هیچ وقت در این مورد مطمئن شویم. ولی می‌توانیم
حدس بزنیم.

— اگنس چیز خاصی می‌دانسته؟

— بله. می‌دانسته.

— در این مورد به کسی چیزی نگفته؟

— تا جایی که من می‌دانم، نه. از موقع مرگ خانم سیمینگتون نازاحت
و پریشان بوده — آشپز این طور می‌گوید — و طبق گفته روز، یعنی همین
آشپز، مدام بیشتر نگران می‌شده و می‌گفته نمی‌داند چه کار کند.
آهی از روی عصبانیت کشید و گفت:

— همیشه همین طور است. نمی‌آیند پیش ما. تعصب ریشه‌داری
دارند که آدم نباید خودش را با پلیس درگیر کند. اگر آمده بود پیش ما
و علت نگرانی اش را توضیح داده بود، الان زنده بود.

— هیچ اشاره‌ای به این همکارش نکرده که از چی نگران است؟

— نه، یا لااقل رز که این طور می‌گوید و البته من هم بی‌میل نیستم که
حرفش را باور کنم. اگر چیزی گفته بود، رز قضیه را با کلی آب و تاب
اضافی برای ما تعریف می‌کرد.

گفتم:

— اعصاب آدم خرد می‌شود وقتی چیزی نمی‌داند.

— ولی حدسه‌ایی می‌زنیم، آقای برتون. اول اینکه حدس می‌زنیم چیز
مهمی نبوده. از این مواردی بوده که ذهن آدم را مشغول می‌کند و هرچه

آدم بیشتر در باره‌اش فکر می‌کند. نگرانی اش بیشتر می‌شود. منظورم را
که می‌فهمید؟

— بله.

— در واقع می‌دانم موضوع چی بوده.
با حالت احترام‌آمیزی نگاهش کردم.

— خیلی خوب است، جناب سروان.

— علتش این است که من اطلاعاتی دارم که شما ندارید، آقای برتون.
عصر روزی که خانم سیمینگتون خودکشی کرد، قرار بود هر دو
خدمتکار بیرون باشند. روز تعطیلی شان بوده. ولی اگنس برگشته و در
واقع خانه بوده.
— مطمئن‌اید؟

— بله. اگنس دوست‌پسری دارد که تو مغازه‌ماهی فروشی کار می‌کند.
اسمش رندل است. عصر چهارشنبه مغازه‌ها تعطیل است. پسره آمده که
با اگنس بروند قدم بزنند، یا اگر هوا بارانی بود بروند سینما. آن روز
به محض اینکه هم‌دیگر را می‌بینند، دعوا می‌کنند. نویسنده نامه‌های
ناشناس آن روز فعال بوده چون فکر می‌کرده اگنس کارهای مهمتری
دارد و پسره هم هیجانی است. ولی اگنس و پسره دعوا می‌کنند و اگنس
بر می‌گردد خانه و می‌گوید از خانه بیرون نمی‌آید مگر اینکه پسره
معذر تخواهی کند.

— خب؟

— هیچی. پنجره آشپزخانه مشرف به پشت ساختمان است. ولی انباری
رو به جایی باز می‌شود که ما الآن داریم نگاه می‌کنیم. حیاط خانه فقط
یک در دارد. کسی که قصد ورود به خانه را دارد، یا باید از این در وارد
شود. یا از در جلویی، یا اینکه خانه را دور بزند و برسد به در پشتی.
مکشی کرد و بعد ادامه داد:

— حالا چیزی به شما می‌گوییم. نامه‌ای که آن روز دست خانم

سیمینگتون رسیده، از طریق پست نیامده. البته تمبر داشت، ولی تمبری بود که قبل از آن استفاده شده و مهر اداره پست هم با دوده چراغ روی آن جعل شده، به طوری که هر کسی نامه را ببیند، فکر کند نامه را پستچی در شیفت بعدازظهر آورده. ولی واقعیت این است که نامه را پستچی نیاورده. می‌فهمید یعنی چه؟

با لحنی شمرده و آرام گفتم:

— معنی اش این است که نامه به صورت حضوری رسیده و قبل از اینکه پستچی در شیفت بعدازظهر نامه‌ها را بیاورد، یک نفر آن را داخل صندوق پست انداخته، به طوری که قاطی بقیه نامه‌هایی شود که مأمور پست می‌آورد.

— دقیقاً. پستچی در شیفت بعدازظهر نامه‌ها را حدود ساعت یک ربع به چهار می‌آورد. فرضیه من این است: دختر تو انباری بوده و داشته بیرون را نگاه می‌کرده (بوته‌ها و درختچه‌ها جلو پنجره را گرفته، ولی راحت می‌شود بیرون را دید). منتظر دوست پسرش بوده که بیاید و معذر ت Xiao وی کند.

گفتم:

— و بعد آورنده نامه را می‌بیند؟

— من این طور حدس می‌زنم، آقای برتون. البته شاید هم اشتباه می‌کنم.

— فکر نمی‌کنم اشتباه کنید ... قضیه ساده است. جور در می‌آید. معنی اش این است که اگنس می‌دانسته نویسنده نامه‌ها کیست.

فصل پنجم

نشر گفت:

— بله. اگنس می‌دانسته نویسنده نامه‌ها کیست.

من گفتم:

— پس چرا ...

مکث کردم. اخمهایم توی هم رفت.

نش فوری جواب داد:

— برداشت من این است که دختره نفهمیده چیزی که دیده چه معنایی دارد. اول نفهمیده. البته دیده که یک نفر نامه‌ای توی صندوق پست انداخته. ولی فکر نمی‌کرده بین او و نویسنده نامه‌های ناشناس ارتباطی وجود داشته باشد. کسی بوده که به نظرش کمترین سوء‌ظنی در مورد او وجود نداشته. ولی بعد که بیشتر در مورد قضیه فکر کرده. نگران شده. فکر کرده آیا لازم است در این باره به کسی حرفی بزند؟ در این فکر بوده که یاد پارتريج. خدمتکار خانم بارتون می‌افتد که شخصیت قوی و نیرومندی دارد و همیشه نظراتش را بدون شک و تردید قبول می‌کرده. تصمیم می‌گیرد از پارتريج بپرسد باید چه کار کند.

با حالتی فکورانه گفتم:

— بله. جور درمی‌آید. بعد نویسنده نامه‌ها قضیه را می‌فهمد. ولی چطوری فهمیده، جناب سروان؟

— شما به زندگی در دهات عادت ندارید. آقای برتون. خبرها به طرز

معجزه آسایی همه جا پخش می‌شود. قبل از هرچیز، آن پیام تلفنی. تو
خانه شما کی خبر را شنید؟

کمی فکر کردم و بعد گفتم:

– اول من گوشی را برداشتم. بعد پارتریج را صدا زدم.

– اسم دختر را هم آوردید؟

– بله ... بله. آوردم.

– کسی هم صدای شما را شنید؟

– خواهرم یا خانم گریفیث شاید صدایم را شنیده باشد.

– آها، خانم گریفیث. تو خانه شما چه کار می‌کرد؟

توضیح دادم.

– بعدش می‌خواست برگردد آبادی؟

– اول قرار بود برود پیش آقای پای.

سروان نش نفس عمیقی کشید و گفت:

– پس ممکن است خبر از طریق یکی از این دو نفر پخش شده باشد.
باورم نشد. گفتم:

– منظورتان این است که خانم گریفیث یا آقای پای خبر به این
بی‌اهمیتی را ممکن است پخش کرده باشند؟

– تو این جور جاها هر اتفاقی ممکن است خبر تازه‌ای باشد. باورتان
نمی‌شود. اگر مثلاً پای مادر خیاط آبادی می‌خچه دریابورد، روز بعد همه
اطلاع دارند! تازه این طرف قضیه هم هست: خانم هالند، رز ... اینها هم
ممکن است حرفهای اگنس را شنیده باشند. یا مثلاً فرد رندل، شاید از
طریق او خبرش پخش شده که اگنس آن روز برگشته خانه.

لرزیدم. داشتم از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم. جلو رویم زمین
چمنی بود و مسیر عابر پیاده‌ای که به در کوتاه و شیکی منتهی می‌شد.
یک نفر این در را باز کرده و آرام و بی‌سر و صدا وارد خانه شده و نامه
را توی صندوق پست انداخته بود. در ذهنم قیافه آن زن را تجسم

می‌کردم و تصویر محظوظ مبهم او را می‌دیدم. چهراش مات و خونسرد بود. ولی چهره‌ای بود که می‌شناختم ... سروان نَش داشت می‌گفت:

– به هر حال این طوری لیست افراد مظنون کوتاه‌تر می‌شود و همیشه همین طوری است که عاقبت طرف گیر می‌افتد. حذف منظم و صبورانه یک‌یک افراد و رسیدن به طرف اصلی. حالا دیگر با افراد خیلی زیادی روبرو نیستیم.

– منظورتان این است که ... ؟

– تمام زنهای کارمند که آن روز عصر سرکارشان بوده‌اند، از لیست کار می‌روند. معلم مدرسه از لیست کنار می‌رود، چون دیروز عصر سر کلاس بوده. پرستار را هم باید حذف کنیم، چون می‌دانم دیروز کجا بوده. البته منظورم این است که به اینها شک داشتیم، ولی حالا مطمئنیم که کار اینها نبوده. الان دو تا زمان مشخص داریم که باید فکرمان را روی آنها متوجه کنیم: دیروز عصر و هفته پیش. روز خودکشی خانم سیمینگتون از ساعتِ مثلاً سه و ربع (اولین زمانی که اگنس بعد از دعوا می‌توانسته توی خانه باشد) تا ساعت چهار که پستچی شیفت بعدازظهر آمده (البته می‌توانم با پستچی صحبت کنم و زمان دقیقترش را مشخص کنم). دیروز هم از ده دقیقه به سه (که خانم مگان هانتر از خانه بیرون رفته) تا سه و نیم یا به احتمال زیاد سه و ربع، چون اگنس هنوز لباسش را عوض نکرده بوده.

– فکر می‌کنید دیروز چه اتفاقی افتاده؟

نش شکلکی درآورد و گفت:

– فکر می‌کنم دیروز چه اتفاقی افتاده؟ فکر می‌کنم خانمی آمده و زنگ زده. با چهره‌ای متبسم و خیلی آرام ... مثل همه آنهایی که عصر به مهمانی می‌روند. شاید گفته با خانم هالند یا مگان کار دارد یا بسته‌ای آورده. به هر حال اگنس رفته سینی بیاورد که بسته یا کارت ویزیت را

بگذارد توی آن. بعد این خانم ظاهراً متشخص یکباره محکم زده به پشت سرش.

— با چی؟
نش گفت:

— خانمهای اینجا معمولاً وسایل گندهای تو کیفهایشان حمل می‌کنند.
معلوم نیست قاتل توی کیفش چی داشته.

— بعد چیزی فرو کرده پشت گردنش و او را گذاشته توی کمد؟ فکر
نمی‌کنید برای زنها کار سختی باشد؟

سروان نش با حالت مشکوکی نگاهم کرد و گفت:

— زنی که ما دنبالش هستیم، زن معمولی نیست. اصلاً معمولی نیست،
و آدمی که تعادل روانی نداشته نباشد، از قدرت جسمانی بسیاری
برخوردار است. اگنس هم دختر هیکلی و تنومندی نبود!

مکشی کرد و بعد پرسید:

— چی شده که خانم مگان هانتر یاد کمد افتاده و آنجا را نگاه کرده؟
گفتم:

— شم غریزی.

بعد پرسیدم:

— حالا چرا او را از سر راه برداشته؟ هدفش چی بوده؟

— هرچه جسد دیرتر پیدا شود، امکان تعیین دقیق زمان مرگ کمتر
است. اگر مثلاً خانم هالند به محض اینکه وارد خانه می‌شد جنازه را پیدا
می‌کرد، دکتر زمان مرگ را با تقریب چند دقیقه پیدا می‌کرد و این برای
خانم مورد نظر ما کار را خیلی سخت می‌کرد.

ابروهایم را در هم کردم و پرسیدم:

— ولی اگر اگنس به این آدم مشکوک بوده ...
نش حرفهم را قطع کرد و گفت:

— مشکوک نبوده. به نظرش عجیب می‌آمده، ولی در حدی نبوده که

مشکوک شود. اگنس دختر کندزه‌نی بود و به نظر من فقط قضیه کمی به نظرش عجیب بوده و احساس می‌کرده یک جای کار اشکال دارد. اصلاً فکر نمی‌کرده با زنی روبه‌روست که ممکن است دست به آدمکشی بزند.

– شما فکر می‌کنید این کار را بکند؟

نه سر تکان داد و گفت:

– نه. ولی باید حدس می‌زدم. از موضوع خودکشی ترسیده. وحشت کرده. وحشت، آقای برتون، کار را به جاهایی می‌رساند که اصلاً نمی‌شود فکرش را کرد.

– بله، وحشت. این چیزی است که باید پیش‌بینی می‌کردیم. وحشت. وحشت آدمی که تعادل روانی هم ندارد ...

نه توضیحات دیگری داد که ابعاد ترسناک قضیه را کاملاً روشن کرد.

– ملاحظه می‌کنید که ما با کسی روبروییم که شخص خیلی محترمی است. شخصی که ... پایگاه اجتماعی خوبی دارد.

بعد نه گفت قصد دارد یک بار دیگر از رز بازجویی کند. با لحنی مردّ و نامطمئن گفتم که اگر اشکالی ندارد، من هم حضور داشته باشم. با تعجب دیدم با کمال میل قبول کرد.

– از همکاری شما خیلی خوشحال می‌شوم، آقای برتون.

گفت:

– قضیه بودار است. تو کتابها وقتی کارآگاهی از همکاری شخص دیگری استقبال می‌کند، آن شخص معمولاً قاتل است.

نه خنده کوتاهی کرد و گفت:

– شما نوعاً آدمی نیستید که نامه ناشناس بنویسید، آقای برتون. مکثی کرد و بعد دنبال حرفش را گرفت:

– واقعاً می‌گوییم، همکاری شما می‌تواند برای ما مفید باشد.

– خوشحالم. ولی نمی‌دانم چه کمکی از من ساخته است.

– شما اینجا غریبیه‌اید. هیچ نوع اطلاعات قبلی درباره مردم اینجا ندارید. ولی در عین حال این امکان را دارید که از لحاظ اجتماعی، به درک درستی از مسائل برسید.

گفتم:

– قاتل آدمی است که موقعیت اجتماعی خوبی دارد.
– دقیقاً.

– در واقع از من می‌خواهید جاسوسی کنم؟
– اعتراضی دارید؟

چند لحظه فکر کردم و بعد گفتم:

– نه. واقعاً مخالفتی ندارم. اگر دیوانة خطرناکی وجود دارد که زن بیگناهی را به خودکشی و ادار می‌کند و خدمتکار بدختی را می‌کشد، اشکالی نمی‌بینم که خودم را درگیر کارهای پست کنم و جلو این جور کارهایش را بگیرم.

– معلوم می‌شود آدم واقع‌بینی هستید. ولی اجازه بدھید عرض کنم که کسی که دنبالش هستیم آدم خطرناکی است. به اندازه مار زنگی و کبرا و مامبا با هم خطرناک است.

لرزش مختصری بدنم را فراگرفت. گفتم:

– در واقع باید عجله کنیم؟

– درست است. ولی فکر نکنید ما تو اداره بیکار نشسته‌ایم. بیکار نبوده‌ایم. داریم ابعاد مختلف مسئله را بررسی می‌کنیم.
این را با جدیت گفت.

تار عنکبوت پیچیده و ظریفی جلو چشم مجسم شد ...
نش می‌خواست دوباره گزارش روز را بشنود، چون به گفته خود نش قبلًاً ماجرا را به دو صورت مختلف توضیح داده بود و هرچه تعداد این روایتها بیشتر می‌شد، امکان اینکه در گزارش او رگه‌هایی از حقیقت وجود داشته باشد افزایش می‌یافتد.

رز داشت ظرفهای صبحانه را می‌شست. با دیدن ما دست از کار کشید، و چشمها یش به دودو افتاد، دست روی قلبش گذاشت و دوباره گفت که از صبح حالش خوش نیست و قلبش ناراحت است.

نَش با صبر و حوصله ولی محکم برخورد کرد. به من توضیح داد که دفعه اول با نرمی و دفعه بعد با قاطعیت برخورد کرده و این بار ترکیبی از نرمی و قاطعیت را با هم به کار می‌برد.

رز با اشتیاق در مورد جزئیات هفته پیش توضیح داد. گفت که اگنس دچار ترس شدیدی بوده و وقتی از او پرسیده موضوع چیست، جواب داده: «نپرس. چون جانم در خطر است.»
– این حرفی بود که به من زد.

رز با این جمله حرفش را تمام کرد و چشمها یش از خوشحالی برق زد.

– اگنس اصلاً اشاره نکرد که موضوع چیست؟

– نه. فقط اشاره کرد که جانش در خطر است.

سروان نَش نفس عمیقی کشید و این موضوع را رهایی کرد و فقط از رز خواست توضیح دهد که دیروز عصر دقیقاً کجا بوده و چه کار می‌کرده. رز در جواب با بیان نه چندان روشنی توضیح داد که ساعت دو و نیم با اتوبوس راه افتاده و عصر و سر شب پیش خانواده‌اش بوده و با اتوبوس ساعت هشت و چهل دقیقه از ندر میکفورد برگشته. چیزی که گزارشش را پیچیده‌تر کرد این بود که گفت تمام دیروز عصر دلشوره عجیبی داشته و خواهرش هم متوجه شده و به این مسئله اشاره کرده و اصلاً نتوانسته از کیک زیره‌ای که تهیه کرده بودند، یک ذره بخورد. از آشپزخانه رفتیم پیش الزی هالند که داشت به درسهای بچه‌ها رسیدگی می‌کرد.

الزی هالند مثل همیشه از خود لیاقت زیادی نشان داد و نهایت همکاری را کرد. برخاست و گفت:

- خب کالین، تو و برايان اين سه تا جمع را انجام بدھيد و جوابها را پيدا کنيد تا من برگردم.
- بعد ما را برد توى اتاق خواب بچه‌ها.
- همين جا خوب است؟ فکر کردم بهتر است پيش بچه‌ها صحبت نکنيم.
- متشکرم خانم هالند. فقط يك بار ديگر بگويند ببينم آيا مطمئن ايد که اگنس در مورد نگرانیهايش چيزی به شما نگفته؟ منظورم بعد از مرگ خانم سيمينگتون است.
- نه. چيزی به من نگفته. کلاً دختر آرامی بود و زياد حرف نمي‌زد.
- پس برعکس خدمتکار ديگر بوده!
- بله. رز خيلي حرف مي‌زنند. بعضی وقتها بهش تذکر می‌دهم که ادب را رعایت کند.
- حالا بفرمایيد ديروز دقيقاً چه اتفاقی افتاد. تا جايی که يادتان می‌آيد.
- طبق معمول ناهار خورديم. ساعت يك بود و کمی عجله داشتيم. به بچه‌ها اجازه نمي‌دهم بازيگوشی کنند. بعدش آقای سيمينگتون رفت دفتر و من به اگنس کمک کردم که ميز را برای شام آماده کند ... بچه‌ها رفتند توى باغ و همانجا بودند تا من آماده شدم که ببرمشان.
- کجا رفتيد؟
- طرفهای کوم‌ايکر. از راه بين مزرعه رفتم. بچه‌ها می‌خواستند ماهی بگيرند، ولی يادشان رفته بود طعمه بياورند. من رفتم آوردم.
- ساعت چند بود؟
- صبر کنيد ببينم ... ساعت بيست دقيقه به سه يا شايد چند دقيقه بعدش راه افتاديم. مگان هم می‌خواست بيايد. ولی منصرف شد. قصد داشت بروд دوچرخه‌سواري. عاشق دوچرخه‌سواري است.
- منظورم اين بود که وقتی برگشتيد خانه، ساعت چند بود؟ وارد خانه هم شدید؟

— نه. طعمه‌ها تو گلخانه پشت خانه بود. نمی‌دانم ساعت چند بود.
شاید ده دقیقه به سه.

— مگان یا اگنس را ندیدید؟

— مگان فکر کنم راه افتاده بود. اگنس را هم ندیدم. یعنی هیچ‌کس را
نداشتم.

— بعد رفتید ماهیگیری؟

— بله. از کنار نهر می‌رفتیم. چیزی گیرمان نیامد. در واقع زیاد هم
ماهیگیری نکردیم. ولی به بچه‌ها خوش گذشت. برایان خیس شد. وقتی
برگشتیم خانه، مجبور شدم لباس‌هایش را عوض کنم.

— چهارشنبه‌ها تهیه عصرانه به عهده شماست؟

— بله. اسباب عصرانه تو اتاق پذیرایی آماده است. ولی فقط برای
آقای سیمینگتون. به محض اینکه وارد می‌شود، عصرانه را حاضر
می‌کنم. البته مگان هم آن موقع عصرانه می‌خورد. من و بچه‌ها سر
کلاس درس عصرانه می‌خوریم. خودم همه وسائل عصرانه را توانی
گنجانده‌ای در کلاس درس دارم.

— کی برگشتید خانه؟

— ده دقیقه به پنج. بچه‌ها را بردم بالا و خودم رفتم که چای را حاضر
کنم. بعد آقای سیمینگتون آمد و خواستم برایش چای بپزیم، ولی گفت
با ما تو کلاس درس عصرانه می‌خورد. پسرها خیلی خوشحال شدند.
بعدش «گرگم به هوا» بازی کردیم. حالا که فکرش را می‌کنم واقعاً
وحشتناک است. دختر بیچاره کشته شده و تو کمد بوده و ما گرگم به
هوا بازی می‌کردیم.

— در حالت عادی کسی سراغ کمد می‌رفت؟

— نه، نه. از کمد فقط به جای انبار استفاده می‌شود. کت و کلاه و
این جور چیزها را توی رختکن آویزان می‌کنیم. رختکن سمت راست دم
در ورودی. در حالت عادی شاید تا چند ماه هم کسی سراغ آن کمد نرود.

— صحیح. وقتی برگشتید، متوجه چیزی غیرعادی نشدید. هر چیزی که به نظرتان غیرعادی باشد.

خانم هالند چشمهای آبی اش را بازتر کرد و گفت:

— نه، جناب سروان. همه چیز عادی بود. اشکال کار همین جاست که همه چیز عادی بود.

— هفته پیش چی؟

— منظورتان روز مرگ خانم سیمینگتون است؟
— بله.

— و حشتناک بود. و حشتناک!

— بله، و حشتناک بود. ولی شما عصر آن روز هم تماماً بیرون بودید؟

— بله. معمولاً عصرها بچه‌ها را بیرون می‌برم. کار خوبی است. معمولاً

کلاسها را صبحها برگزار می‌کنم. عصر رفتیم تو خلنگزارها. جای دوری بود. می‌ترسیدم دیر شده باشد، چون از در حیاط که وارد شدم، دیدم آقای سیمینگتون از آن سمت جاده دارد از دفترش بر می‌گردد و من هنوز کتری چای را روی اجاق نگذاشته‌ام. ولی هنوز ده دقیقه به پنج بود.

— نرفتید پیش خانم سیمینگتون؟

— نه. هیچ وقت این کار را نمی‌کردم. معمولاً بعد از ناهار استراحت می‌کرد. دردهای عصبی داشت که بیشتر بعد از غذا سراغش می‌آمد. دکتر گریفیث بهش دارو داده بود. دراز می‌کشید و سعی می‌کرد بخوابد.

نش بالحنی سرسروی گفت:

— پس هیچ کس نامه‌ها را برایش نمی‌برد بالا؟

— نامه‌های پست عصر را؟ نه. من وقتی بر می‌گردم صندوق پست را نگاه می‌کنم و نامه‌ها را می‌گذارم روی میز توی هال. ولی خیلی وقتها خانم سیمینگتون خودش می‌آمد و نامه‌ها را می‌گرفت. تمام عصر را نمی‌خوابید. معمولاً ساعت چهار دوباره بلند می‌شد.

— به نظرتان غیرعادی نبود که آن روز عصر بیدار نشده بود؟

– نه، من که نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده. آقای سیمینگتون داشت کتش را آویزان می‌کرد که من گفتم: «چای هنوز حاضر نیست، ولی کتری دارد جوش می‌آید». آقای سیمینگتون سر تکان داد و صدا زد: «مونا، مونا!» بعد چون دید جوابی نمی‌آید، رفت طبقه بالا تو اتاق خانمش و بیچاره لابد چقدر وحشت کرده. من را صدا زد و بهم گفت: «بچه‌ها را از اینجا ببر.» بعد تلفن کرد به دکتر گریفیث و کتری را بکلی یادمان رفت و آب کتری تمام شد! وای خدا، واقعاً خیلی وحشتناک است. طفلکی خانم سیمینگتون سر ناهار چقدر شاد و بشاش بود. نش ناگهان پرسید: – نظر شما درباره نامه‌ای که خانم سیمینگتون دریافت کرده چیه، خانم هالند؟

خانم هالند با عصبانیت گفت:

– به نظرم کار خیلی پستی بوده. خیلی پست.

– بله، بله. کار پستی بوده. ولی منظورم این نبود. به نظر شما چیزهایی که توی نامه آمده واقعیت داشته؟

الزی هالند با قاطعیت گفت:

– نه، به هیچ وجه. خانم سیمینگتون زن خیلی حساسی بود. خیلی حساس. باید به خاطر اعصابش رعایت خیلی چیزها را می‌کرد. خیلی هم ... خیلی هم خاص بود.
سرخ شد و ادامه داد:

– این جور چیزی ... منظورم این جور کارهای کثیف است ... برایش شوک بزرگی بود.

نش چند لحظه ساکت بود و بعد پرسید:

– خود شما تا حالا از این نامه‌ها نداشته‌اید، خانم هالند؟

– نه، نه. من نداشته‌ام.

– مطمئن‌اید؟ لطفاً ...

دستش را بالا برد و ادامه داد:

— با عجله قسم نخورید. می‌دانم که دریافت این جور چیزها زیاد جالب نیست و گاهی مردم حاضر نیستند قبول کنند که چنین نامه‌هایی گرفته‌اند. ولی در این مورد خاص، مسئله خیلی مهم است و ما باید اطلاع داشته باشیم. ما کاملاً مطمئنیم که چیزهایی که توی این نامه‌ها نوشته شده دروغ است. بنابراین لازم نیست خجالت بکشید.

— ولی من نامه نداشته‌ام. جناب سروان. واقعاً نداشته‌ام. هیچ نامه‌ای. عصبانی بود و اشک توی چشمها یش حلقه زده بود و می‌شد حدس زد که راست می‌گوید. وقتی برگشت پیش بچه‌ها، نش ایستاد، از پنجه به بیرون چشم دوخت و گفت:

— خُب، این هم از این. می‌گوید نامه‌ای نداشته و ظاهراً حرفش راست است.

— قطعاً راست می‌گفت. من مطمئنم.

نش گفت:

— اهوم. حالا می‌خواهم بدآنم چرا نامه نداشته.

خیره نگاهش کردم. بی‌تابانه ادامه داد:

— دختر خوشگلی است، نه؟

از خوشگل هم بالاتر.

— بله، همین طور است. زیبایی خیره کننده‌ای دارد و جوان هم هست. در واقع از آن زنهایی است که نویسنده نامه‌ها حتماً باید به او توجه می‌کرده. ولی توجه نکرده. چرا؟

سر تکان دادم و گفتم نمی‌دانم. نش گفت:

— جالب است. باید این را به گریوز گوشزد کنم. گفته بود اگر کسی هست که نامه نداشته، حتماً به او اطلاع بدهیم.

گفتم:

— البته یادتان باشد که خانم هالند دومین نفری است که نامه نداشته. امیلی بارتون هم نامه‌ای دستش نرسیده.

نش خنده‌ای سر داد و گفت:

– هرچه شنیدی که نباید باور کنی، آقای برتون، خانم بارتون نامه داشته. چند تا هم داشته.

– از کجا می‌دانید؟

– این عجوزهای که پیشش زندگی می‌کند خبر داده. خدمتکار یا آشپز سابقش. فلارننس الفورد. خیلی هم عصبانی بود. اگر دستش به نویسنده می‌رسید، پوست از سرش می‌کند.

– پس چرا امیلی بارتون گفته که نامه نداشت؟

– به خاطر حساسیتی که دارد. زبان نامه‌ها خوب نیست. خانم بارتون همه عمرش را آبرومندانه زندگی می‌کرده و از حرفهای زشت و بی‌ادبانه پرهیز داشته.

– تو نامه چی نوشته بوده؟

– حرفهای معمولی که البته در مورد او خیلی مضحك بوده. ولی ضمن آن حرفها اشاره کرده که مادر و خواهرهایش را یکی یکی مسموم کرده و کشته!

با ناباوری گفت:

– یعنی یارو راست راست می‌گردد و نمی‌توانیم بفهمیم کی بوده؟

نش با لحن ترسناکی گفت:

– پیدایش می‌کنیم. کافی است یک نامه دیگر بنویسد.

– ولی امکان ندارد دوباره این کار را بکند. دیگر امکان ندارد.

نش نگاهم کرد و گفت:

– چرا، می‌نویسد. مجبور است بنویسد. مرضی است که دچار شده و رهایش نمی‌کند. نامه‌ها ادامه پیدا می‌کند. از این لحاظ مطمئن باش.

قبل از اینکه خانه سیمینگتون را ترک کنم، رفتم پیش مگان. در باع بود و تقریباً بر عکس همیشه با خوشروی از من استقبال کرد.

پیشنهاد کردم که دوباره مدتی برگرد پیش ما. کمی تردید کرد و بعد سر تکان داد و گفت که ترجیح می‌دهد بماند.

– لطف دارید. ولی ترجیح می‌دهم بمانم. به هر حال ... آینجا خانه من است. در ضمن می‌توانم به پسرها هم کمک کنم.

گفتم:

– خیلی خوب. هر طور دوست داری.

– پس می‌مانم. می‌توانم ... می‌توانم ...

– می‌توانی چی؟

– اگر اتفاق بدی افتاد، به شما تلفن کنم و شما بیایید پیشم.

خوشحال شدم. گفتم:

– حتماً. ولی چه اتفاقی بدی ممکن است بیفتند؟

مگان انگار مردّ بود. گفت:

– نمی‌دانم. ولی تا الان که خیلی اتفاقات بدی افتاده، نه؟

گفتم:

– این حرفها را نزن. بعد هم دیگر لازم نیست دنبال جنازه بگردی.

برایت خوب نیست.

لبخند ملايم و كوتاهي زد و گفت:

– بله. خوب نیست. حالم بد می‌شود.

دلم نمی‌خواست او را تنها بگذارم، ولی به هر حال همان طور که خودش گفت، آنجا خانه‌اش بود. بعد هم با خودم گفتم لابد حالاً الی هالند بیشتر از قبل به او رسیدگی می‌کند.

من و نش به اتفاقِ هم به لیتل فرز رفتیم. من داشتم گزارش اتفاقات صبح را به جوآنا می‌دادم و نش از پارتیج بازجویی می‌کرد. بعد برگشت پیش ما و از قیافه‌اش معلوم بود که چیزی دستگیرش نشده.

گفت:

– فایده‌ای نداشت. گفت فقط اگنس گفته از چیزی نگران است و

نمی داند چه کار کند و قصد دارد از او راهنمایی بگیرد.
جوآنا پرسید:

– پارتريچ در این مورد با کسی صحبتی نکرده؟
نش سر تکان داد و با لحن خشکی گفت:

– چرا، با خانم اموری کلفت روزمزدان صحبت کرده. این طور که من فهمیدم، از پشت تلفن بهش گفته که بعضی دخترها هستند که دوست دارند از بزرگترها راهنمایی بگیرند و انگار نمی توانند خودشان بدون کمک دیگران مشکلاتشان را حل کنند. اگنس شاید باهوش نبود، ولی دختر خوبی بود و می دانست چطور عمل کند!

جوآنا گفت:

– ولی پارتريچ قند تو دلش آب می شده. لابد خانم اموری هم خبر را توى تمام شهر پخش کرده.

– بله، خانم برتون. همین طور است.

گفتم:

– ولی من باز هم از یک چیزی تعجب می کنم؛ چرا برای من و خواهرم نامه فرستاده؟ ما اینجا غریبه بودیم. ممکن نبود کسی از ما کینه داشته باشد.

– شما از طرز فکر نویسنده‌گان این جور نامه‌ها خبر ندارید. برای این جور آدمها همه وسیله‌اند. کینه آنها نسبت به شخص خاصی نیست. نسبت به تمام افراد بشر است.

جوآنا با حالتی فکورانه گفت:

– فکر کنم خانم دین کالتروپ هم همین را گفت.
نش با حالتی پرسشگرانه نگاهش کرد، ولی جوآنا توضیحی نداد.
سروان گفت:

– نمی دانم نوشته‌های پشت پاکت نامه را خوب نگاه کرده‌اید یا نه. اگر پاکت را خوب نگاه کنید، متوجه می شوید که نامه اول برای خانم

بارتون نوشته شده و بعد حرف «ا» حذف شد و شده «برتون». این مسئله اگر بدرستی تفسیر می‌شد، می‌توانست سرنخی باشد برای کشف خیلی چیزها. ولی هیچ‌کدام ما متوجه نشده بودیم.

نش رفت و من و جوآنا تنها شدیم. جوآنا گفت:
— تو که فکر نمی‌کنی نامه واقعاً در اصل برای خانم بارتون بوده؟
گفتم:

— فکر نمی‌کنم نامه خانم بارتون را با عبارت «ای زنیکه هرزه عاشق سرخاب و سفیداب» آغاز کند.
جوآنا هم حرفم را تصدیق کرد. بعد گفت بهتر است چرخی توى شهر بز نم ببینم چه خبر است.

— باید بروی ببینی چه خبر است. لابد امروز صبح همه از این موضوع صحبت می‌کنند.

پیشنهاد کردم با هم برویم، ولی عجیب اینکه جوآنا قبول نکرد. گفت
قصد دارد توى باغ بگردد. دم درایستادم و صداییم را پایین آوردم و گفتم:
— پارتریج که به امید خدا در این قضیه نقشی ندارد.
— پارتریج!

صدای جوآنا آنقدر شگفت‌زده بود که از این حرف خودم خجالت کشیدم. با لحن عذرخواهانه‌ای گفتم:

— همین طوری به فکرم رسید. از بعضی جهات آدم عجیبی است. اخمو و عنق است. از این آدمهایی که جنون اخلاقی دارند.
— ولی نویسنده نامه‌ها جنون اخلاقی ندارد. خودت گفتی گریوز این را گفته.

— خُب جنون سکسی. اطلاع دارم که هر دو تا به هم مربوط‌اند. زن آبرومند و محترمی است که احساسات جنسی‌اش را سرکوب کرده و سالها فقط با زنهای مسن رابطه داشته.
— چی باعث شده هچو فکری بکنی؟

با لحنی شمرده و آرام گفت:

– چون نمی‌دانیم اگنس بهش چی گفته و غیر از اظهارات خودش اطلاعات دیگری در این زمینه نداریم. فرض کن اگنس ازش پرسیده چرا پارتریج آن روز رفته و نامه‌ای توى صندوق پست انداخته، و پارتریج گفته عصر می‌آید و توضیح می‌دهد.

– بعد موضوع را پیش ما طور دیگری ونمود کرده و از ما پرسیده آیا دختره می‌تواند اینجا بیاید؟
– بله.

– ولی پارتریج که عصر بیرون نرفته.

– از کجا معلوم؟ ما که هر دو بیرون بوده‌ایم.
جوآنایا موضوع را در ذهنش مرور کرد و گفت:

– بله، درست است. احتمالش وجود دارد. ولی فکر نمی‌کنم این طور باشد. پارتریج آن قدر عقل ندارد که بتواند رد گم کند. اثر انگشت را پاک کند و این طور چیزها. مسئله فقط هوش و زیرکی نیست. احتیاج به اطلاعات دارد. فکر نمی‌کنم پارتریج این اطلاعات را داشته باشد.

فکر کنم ...

لحظه‌ای تردید کرد و بعد با لحنی شمرده گفت:

– مطمئن‌اند که نویسنده زن بوده. نه؟

با ناباوری گفت:

– یعنی به نظر تو مرد بوده؟

– نه. مرد معمولی نه. ولی بعضی مردها ممکن است این کار را بکنند. مثلاً آقای پای.

– به نظر تو کار آقای پای است؟

– به نظر تو امکانش وجود ندارد؟ از این مردهای تنها و بدخواه است که احساس بدیختی می‌کنند. همه مسخره‌اش می‌کنند. لابد تا حالا متوجه شده‌ای. از همه آدمهای معمولی که سرحال و خوشحال‌اند بدمش می‌آید

و به طرز عجیب و هنرمندانه و لجوچانه‌ای از کارش لذت می‌برد.
— به نظر گریوز کار پیردختر میانسالی است.

جوآنا گفت:

— آقای پای هم میانسال است و دستکمی از پیردخترها ندارد.
با لحنی آرام و شمرده گفتمن:
— وصله ناجور است.

— خیلی هم ناجور. پولدار است. ولی پول در اینجا کمکی نمی‌کند.
ضمن اینکه به عقیده من تعادل روانی هم ندارد. درواقع آدم ترسناکی
است.

— یادت باشد که خودش هم نامه داشته.
جوآنا گفت:

— از کجا معلوم؟ فقط فکر می‌کردیم نامه داشته. تازه، شاید هم نقش
بازی کرده.

— برای اینکه ما را گول بزنند؟

— بله. آنقدر زرنگ هست که این کار را بکند، بدون اینکه دچار
افراط شود.

— باید هنرپیشه خیلی ماهری باشد.

— کلاً نویسنده این نامه‌ها، هرکس هست، هنرپیشه ماهری است.
لذتی هم که می‌برد تا حدی از همین است.

— تو رو خدا این طوری حرف نزن، جوآنا. طوری حرف می‌زنی که
انگار از افکارِ همه خبر داری.

— خب، خبر دارم. من می‌توانم ... حسهاي مختلف بگيرم. اگر جوآنا
برتون نبودم، اگر جوان و تا حدی خوشگل نبودم و زندگی خوبی
نشاشتم، اگر ... چطور بگويم ... اگر مثلاً پشت میله‌های زندان بودم و
می‌دیدم بقیه مردم از زندگی لذت می‌برند، خب در این صورت شاید
افکار سیاه و پلیدی در درونم شکل می‌گرفت و دلم می‌خواست بقیه را

اذیت کنم، آزار بدhem، حتی نابود کنم.

گفتم:

– جو آنا!

شانه‌هاش را گرفتم و تکانش دادم. آهی کشید و به خودش لرزید و به من لبخند زد.

– ترساندمت، نه؟ ولی فکر می‌کنم راه درست حل مسئله همین است. باید خودت را بگذاری جای آن شخص، بفهمی که چه احساساتی دارد و چه کار می‌کند. این طوری ... این طوری شاید بفهمی قدم بعدی اش چیست.

گفتم:

– وای، خدا! من بدبخت را بگو که آمده‌ام اینجا که گیاهخواری کنم و خودم را غرق رسوایهایی معصومانه دهاتیها کردم. رسوایهای معصومانه! چقدر هم معصومانه است! افترا، بدگویی، حرفهای رکیک، قتل!

جو آنا درست می‌گفت. خیابان اصلی آبادی پر از آدمهای کنجکاو و علاقه‌مند بود. تصمیم گرفتم واکنش همه را ببینم و بسنجم. اول گریفیث را دیدم. خیلی خسته و ناخوش به نظر می‌رسید. آن قدر که تعجب کردم. قتل البته جزو اتفاقات روزمره زندگی پزشکان نیست. ولی کار پزشک طوری است که طبعاً باید برای مواجهه با مصائب زندگی و ابعاد هولناک زندگی بشر و واقعیت مرگ آمادگی داشته باشد.

گفتم:

– انگار ناخوشی؟

لحنش مبهم و مردّ بود. گفت:

– من؟ خُب، طبیعی است. چند وقت است با مواردی رو برو می‌شوم که اذیتم می‌کند.

– از جمله این جانی روانی معروف؟

– خُب، بله.

نگاه کرد به آن طرف خیابان. دیدم خیلی آرام پلک می‌زند. پرسیدم:

– حدس نمی‌زنی کی باشد؟

– نه، نه. کاش حدس می‌زدم.

ناگهان از جوآنا پرسید و با تردید گفت چند تا عکس دارد که جوآنا می‌خواهد ببیند. گفتم من عکسها را برایش می‌برم. گفت:

– نه، مهم نیست. خودم بعداً از آن طرفها رد می‌شوم و عکسها را برایش می‌آورم.

احساس کردم گریفيث بدجوری گیر افتاده. با خودم گفتم ای لعنت بر تو جوآنا! گریفيث آدم خوبی بود و نباید دستش می‌انداخت.

گذاشتم برود، چون دیدم خواهرش دارد می‌آید و برای اولین بار مایل بودم با او حرف بزنم.

امه گریفيث وسط صحبت یکباره گفت:

– وحشتناک بود! شنیده‌ام شما آنجا بوده‌اید. اول صبح.

جمله‌اش حالت سؤالی داشت. روی عبارت «اول صبح» تأکید کرد و چشمهاش برق زد. نمی‌خواستم بگویم که مگان به من تلفن کرده. جواب دادم:

– بله، از دیشب کمی نگران بودم. دختره قرار بود برای صرف چای بباید خانه‌ما، ولی نیامد.

– بعد فکر کردید اتفاق بدی افتاده؟ خیلی زرنگ بوده‌اید!

گفتم:

– بله. من همه چیز را بو می‌کشم.

– اولین قتلی است که توی لیمستوک داشته‌ایم. همه هیجانی شده‌اند. امیدوارم پلیس بتواند مسئله را حل کند.

گفتم:

– من از این لحاظ نگران نیستم. افراد قابلی دارند.

– یادم نمی‌آید قیافه‌اش چطور بود. با اینکه تا حالا چندین بار در را برایم باز کرده. موجود حقیر بی‌اهمیتی بود. آون می‌گفت زده‌اند توی سوش و بعد با چیزی فرو کرده‌اند پشت گردنش. به نظرم کار دوست‌پسری چیزی بوده. نظر شما چیه؟

– به نظر شما کار دوست پرسش بوده؟

– احتمالش زیاد است. مثلاً شاید دعوا کرده‌اند. پسرهای اینجا خیلی شرمند. ذاتاً این جوری هستند.

مکشی کرد و بعد ادامه داد:

– شنیده‌ام مگان هانتر جنازه را پیدا کرده. لابد خیلی شوکه شده.

خیلی کوتاه جواب دادم:

– بله، همین طور است.

– تصورش را می‌کنم. برای مگان اصلاً خوب نیست. به نظرم مخش یک‌کم عیب دارد و این حادثه ممکن است باعث شود بکلی خل و چل شود.

یکباره راه حلی به نظرم رسید. باید یک چیزی را می‌فهمیدم. پرسیدم:

– بگویید ببینم. خانم گریفیث. دیروز شما بودید که مگان را وادرار

کردید از خانه ما برود؟

– وادرارش که نکردم.

ساماجت کردم و گفتم:

– ولی یک چیزی بهش گفتید.

امه گریفیث محکم سر جایش ایستاد و زل زد توی چشمهای من. کمی حالت تدافعی داشت. جواب داد:

– خوب نیست. این دختر نمی‌خواهد مسئولیت خودش را بپذیرد.

جوان است و نمی‌داند که مردم چه حرفاهايی می‌زنند. وظيفة خودم دانستم که راهنمایی اش کنم.

– حرفهایی می‌زنند ...؟

حرفم را قطع کردم، چون آن قدر عصبانی بودم که نمی‌توانستم ادامه دهم. امه گریفیث با همان حالت از خود راضی و اعتماد به نفس ذاتی که دارد و اعصاب آدم را خرد می‌کند، ادامه داد:

– خُب، شما از حرفهایی که مردم پشت سر همدیگر می‌زنند، خبر ندارید. ولی من خبر دارم! می‌دانم چه چیزهایی می‌گویند. البته مطمئنم که چرت می‌گویند. کمترین شکی ندارم. ولی مردم را که می‌شناسید. خیلی حرفها می‌زنند، و این اصلاً برای آن دختر که بالاخره مجبور است کار کند و خرج خودش را در بیاورد، خوب نیست.

حیرت‌زده گفتم:

– کار کند؟

– طبعاً برایش راحت نیست. ولی معتقدم کار خوبی کرد. او که نمی‌توانست به محض اینکه اطلاع یافت، کارش را ول کند و بچه‌ها را بدون سرپرست بگذارد. تا حالا خیلی خوب بوده. واقعاً کارش را عالی انجام داده. این را همیشه گفته‌ام. ولی چه کار می‌شود کرد؟ خیلی‌ها حسودیشان می‌شود و پشت سرش حرف می‌زنند.

پرسیدم:

– از کی دارید حرف می‌زنید؟

امه گریفیث با بی‌حواله‌گی گفت:

– معلوم است. از الزی هالند. به نظرم دختر خیلی خوبی بوده و فقط وظیفه‌اش را انجام داده.

– مگر مردم پشت سرش چه حرفی می‌زنند؟

امه گریفیث خنده‌ید. خنده تقریباً ناخوشایندی بود.

– می‌گویند خیال دارد خانم سیمینگتون بعدی بشود. آن قدر به آقای سیمینگتون برسد و ترو خشکش کند که مجبور شود با هاش ازدواج کند.

حیرت‌زده گفتم:

— ولی هنوز یک هفته بیشتر نیست که خانم سیمینگتون فوت کرده!
امه گریفیث شانه‌هایش را بالا داد و گفت:

— قبول دارم. چرت می‌گویند. ولی مردم را که می‌شناسید. خانم هالند
هم جوان است و هم خوشگل. همین کافی است. ضمناً توجه داشته
باشید که مریگری بچه‌ها شغلی نیست که آینده خیلی خوبی داشته
باشد. به فرض هم که خواسته باشد سروسامانی بگیرد و دنبال شوهر
باشد، به نظر من اشکالی ندارد.
مکشی کرد و بعد ادامه داد:

— البته سیمینگتون بیچاره کمترین اطلاعی از این چیزها ندارد. هنوز
از مرگ مونا سیمینگتون شوکه است. ولی مردها را که می‌شناسید. اگر
زنی باشد که همیشه تو خانه حضور داشه باشد و وسایل راحتی آنها را از
هر لحظه فراهم کند و ظاهراً به بچه‌ها هم علاقه داشته باشد، طبیعی
است که به او وابسته می‌شوند.

آرام گفت:

— یعنی به نظر شما الزی هالند دنبال این است که آقای سیمینگتون را
تور کند؟

ایمی گریفیث سرخ شد و گفت:

— نه. به هیچ وجه. حتی دلم برایش می‌سوزد. به خاطر حرلفهای زشتی
که مردم می‌زنند. به همین دلیل به مگان گفتم برگردد خانه. این طوری
خیلی بهتر از این است که دیک سیمینگتون و خانم هالند تو خانه با هم
تنها باشند.

کم کم داشتم متوجه می‌شدم.

امه گریفیث خنده سرخوشانه‌ای کرد و گفت:

— معلوم است از حرلفهای خاله‌زنکی مردم شوکه شده‌اید. آقای
برتون. ولی این را بدانید که مردم همیشه بدترین فکرها را می‌کنند.
خندید و سر تکان داد و راهش را کشید و رفت.

جلو کلیسا به آقای پای رسیدم. داشت با امیلی بارتون حرف می‌زد. خانم بارتون برافروخته و هیجانی بود. آقای پای با قیافه‌ای بشاش از من استقبال کرد.

سلام، آقای برتون. صبح بخیر. خواهر خوشگلتان چطور است؟ گفتم خوب است.

پس چرا تو پارلمان روستا شرکت نکرده؟ همه داریم از زور هیجان می‌ترکیم. قتل! قتل واقعی که تیتر اول روزنامه‌های یکشنبه است و درست بین خود ما اتفاق افتاده. جالبتر از این چی می‌خواهد. واقعاً کار کثیفی بود. قتل یک خدمتکار بیچاره. جزئیات قضیه هنوز روشن نیست. ولی به هر حال خبر جدیدی است.

خانم بارتون با صدایی لرزان و عصبی گفت:

وحشتناک است. خیلی وحشتناک است.

آقای پای رو به او کرد و گفت:

ولی شما که ذوق کرده‌اید. خانم بارتون. اعتراف کنید که ذوق کرده‌اید. در ظاهر ناراحتید. ابراز تأسف می‌کنید. ولی هیجان قضیه را نمی‌توانید انکار کنید. واقعاً هیجان دارد. امیلی بارتون گفت:

دختر خیلی خوبی بود. از «سنت کلاتیلدرز هوم» آمده بود و پیش من کار می‌کرد. خام و بی‌تجربه بود، ولی زود چیز یاد می‌گرفت و بعداً خدمتکار خوبی شد. پارتریج ازش خیلی راضی بود.

فوری گفتم:

دیروز عصر قرار بود بیاید خانه ما پیش پارتریج.

رو کردم به آقای پای و ادامه دادم:

فکر کنم امّه گریفیث به شما گفته.

با لحنی سرسری این حرف را زدم. پای ظاهراً راحت و خونسرد جواب داد:

—بله، گفت. یادم هست گفت این هم مد جدیدی است که خدمتکارها از طریق تلفن خانه اربابشان با هم تماس بگیرند.

خانم بارتون گفت:

—پارتریج اصلاً امکان ندارد این کار را بکند. از اگنس هم تعجب می‌کنم.

آقای پای گفت:

—شما از زمانه عقیید، خانم. خدمتکارهای من مدام تلفن و تلفن‌کاری داشتند و سیگار می‌کشیدند، تا آخرش اعتراض کردم. ولی چه کار می‌توان کرد، پرسکات با اینکه تندخو و عصبی است، آشپز خیلی خوبی است و خانم پرسکات هم کارش حرف ندارد.

—بله، همین طور است. همه ما فکر می‌کنیم شما خیلی شانس آور دادید.

نمی‌خواستم موضوع صحبت فقط درباره مسائل خدمتکارها باشد؛ این بود که دخالت کردم و گفت:

—خبر قتل خیلی زود پخش شده.

آقای پای گفت:

—بله، بله. قصاب. نانوا، شمع‌ساز. شایعه که راه افتاد، کسی جلوه دارش نیست. متأسفانه وضع لیمستوک خیلی بد شده. نامه‌های ناشناس، قتل، همه جور تمایلات بزهکاری وجود دارد.

امیلی بارتون با نگرانی گفت:

—فکر نمی‌کنند ... حدس نمی‌زنند که دو تا قضیه به هم مربوط باشد؟

آقای پای همین حرف را بُل گرفت و گفت:

—حدس جالبی است. شاید چیزی می‌دانسته و به همین دلیل به قتل رسیده. بله، بله. ممکن است. خیلی زرنگید، خانم بارتون.

—اصلًا ... اصلًا طاقت این جور چیزها را ندارم.

خانم بارتون این را گفت و ناگهان راهش را کشید و بسرعت دور

شد. پای نگاهش کرد. کنچکاوی از چهره فرشته‌سانش پیدا بود. گفت:

– زن حساسی است. خیلی هم جذاب است، قبول دارید؟ از این آدمهای قدیمی است. انگار مال نسل خودش نیست. یک نسل عقبتر است. مادرش شخصیت خیلی محکمی داشت. زمان در خانواده‌اش در ۱۸۷۰ متوقف شده بود. همه بچه‌ها تو محیط دربسته‌ای بزرگ شدند. خوشم می‌آید از این جور آدمها.

حوالله صحبت در مورد گذشته‌ها را نداشت. پرسیدم:

– کلاً در مورد این قضایا چه عقیده‌ای دارید؟

– کدام قضایا؟

– نامه‌های ناشناس، قتل ...

– موج بزهکاری که در منطقه ما راه افتاده؟ شما چه عقیده‌ای دارید؟

با خوشروی گفتم:

– اول من پرسیدم.

آقای پای خیلی آرام گفت:

– راستش من به مطالعه در مورد نابهنجاری‌ها خیلی علاقه دارم. برایم جالب است. آدمهایی که اصل‌اکسی از آنها انتظار ندارد، دست به کارهای عجیبی می‌زنند که همه مات می‌مانند. مثلًا همین قضیه لیزی بوردن. واقعاً هیچ توجیه منطقی برایش وجود ندارد. در این مورد خاص، توصیه‌ام به پلیس این است که شخصیت افراد را مطالعه کنند. این ذره‌بین‌هایی را که بر می‌دارند و تحقیقاتی را که درباره اثر انگشت و شناسایی دستخاط افراد انجام می‌دهند، بگذارند کنار. به جای این کارها، ببینند مردم چه کار می‌کنند و چطور عکس‌العمل نشان می‌دهند و چطور غذا می‌خورند و مثلًا چرا بدون دلیل می‌خندند.

ابروهایم را بالا بردم و گفتم:

– یعنی یارو دیوانه است؟

آقای پای گفت:

— بله، دیوانه است. کاملاً دیوانه است.

بعد دنبال حرفش را گرفت:

— ولی فایده‌ای ندارد. نمی‌فهمند.

— کی بوده؟

— نه، برتون. نه. این می‌شود افترا. نباید به این همه افتراهایی که زده شده، چیزهای دیگری هم اضافه کنیم.

حرفش را تمام کرد و راهش را کشید و رفت.

فصل ششم

همین طور که ایستاده بودم و داشتم رفتن آقای پای را نگاه می‌کردم، در کلیسا باز شد و پدر کالیب دین کالتروپ بیرون آمد.

با دیدن من لبخندی سرسری زد و گفت:
- صبح بخیر، آقای ...!

گفتم:

- برتون.

- بله، بله. جسارت نباشد. فکر نکنید شما را یادم رفته. فقط یک لحظه اسمنتان یادم نیامد. روز قشنگی است.

خیلی کوتاه جواب دادم:
- بله.

خیره نگاهم کرد و گفت:

- ولی این اتفاقی که افتاد ... این بچه بیچاره که توی خانه آقای سیمینگتون کار می‌کرد. خیلی بد بود. باورم نمی‌شود که تو جامعه ما هم قتلی اتفاق بیفتد، آقای ... برتون.

گفتم:

- بله، باورنکردنی است.

- ولی چیزهای دیگری هم شنیده‌ام. شنیده‌ام نامه‌هایی برای بعضی‌ها می‌آمده که معلوم نیست نویسنده آنها کی بوده. شما هم این شایعات را شنیده‌اید؟

گفتم:

— بله، شنیده‌ام.

— عجب کار رذیلانه و پستی.

مکثی کرد و بعد عبارتی طولانی به زبان لاتین نقل کرد و ادامه داد:

— این حرف هوراس واقعًا در اینجا مصدق دارد، قبول دارید؟

— کاملًا.

به نظر نمی‌رسید کس دیگری باشد که با او صحبت کنم؛ بنابراین راه افتادم به طرف خانه و سر راهم رفتم سیگاری دود کنم و مشرووبی بزنم و در ضمن از عقیده طبقات پایین اجتماع در مورد قتل هم آگاه شوم.
ظاهراً نظرها این بود که «کار ولگرد هرزه‌ای بوده».

— می‌آیند در خانه‌ها گدایی می‌کنند و تا می‌بینند دختری توی خانه تنهاست. کثافتکاری می‌کنند. خواهر خود من، دورا، تو کوم‌ایکر، یکی از این تجربیات را داشته. یارو مست بوده و ظاهراً فال می‌فروخته ...
بقیه داستان در مورد این بود که چطور دورای شجاع با شهامت تمام در را می‌بندد و خودش را تو جای خلوتی که نگفته کجاست ولی از اشاراتش معلوم بوده که مستراح بوده. مخفی می‌کند و همان‌جا می‌ماند تا خانم خانه می‌رسد. چند دقیقه قبل از ناهار به لیتل فرز رسیدم. جو آنا تو اتاق پذیرایی ایستاده بود و هیچ کار نمی‌کرد. انگار افکارش در جاهای دوری سیر می‌کرد.

— معلوم هست داری چه کار می‌کنی؟

— هیچی. خودم هم نمی‌دانم. کار خاصی نمی‌کنم.
رفتم توی ایوان. دو تا صندلی پشت میز استیل و دو تا لیوان خالی هم روی میز بود. روی یکی از صندلیها شیئی بود که مدتی آن را با تعجب نگاه کردم. پرسیدم:
— این دیگه چیه؟

جو آنا گفت:

– عکس طحال یا نمی‌دانم چی‌چی مریض است که دکتر گریفیث فکر کرده باید برای من جالب باشد.

با کنجکاوی به عکس نگاه کردم. هر مردی برای ابراز علاقه به جنس مخالف روش خودش را دارد. من عمرًا برای این کار عکس طحال را انتخاب نمی‌کردم. چه مریض و چه غیر مریض. ولی شکی نبود که جو آنا خودش خواسته عکس را ببینند. گفتم:

– خیلی چندش آور است.

جو آنا هم گفت که بله. تا حدودی چندش آور است.

– گریفیث چطور بود؟

– انگار خسته و ناراحت بود. به نظرم فکرش مشغول است.

– به خاطر طحالی که معالجه نمی‌شود؟

– مسخره‌بازی در نیار. منظورم یک چیز واقعی است.

– فکر کنم چیزی که فکرش را مشغول کرده تو بی. امیدوارم دست از سرش برداری، جو آنا.

جو آنا با عصبانیت از اتاق بیرون رفت.

عکس طحال مریض داشت توی آفتاب لوله می‌شد. گوشهاش را گرفتم و برش داشتم و بردمش تو اتاق پذیرایی. خودم علاقه‌های بهش نداشتم، ولی معلوم بود برای دکتر گریفیث خیلی ارزش دارد.

خم شدم و کتاب سنگینی از قفسه پایینی کتابها برداشتم عکس لای صفحاتش صاف شود. کتاب قطوری بود حاوی موعظه‌های یک بنده خدا. کتاب به طرز عجیبی از وسط باز شد. چند لحظه بعد فهمیدم علتش چیست. از وسط کتاب چند صفحه کنده شده بود.

همین طور ایستاده بودم و نگاه می‌کردم. صفحه عنوان کتاب بود.

شکی نبود. داشتم کتابی را نگاه می‌کردم که نامه‌های ناشناس با صفحات آن سر هم شده بود. کی این صفحات را بریده بود؟ در نظر اول، لابد کار خود امیلی بارتون بود. اولین کسی که به فکر آدم می‌رسید، خودش بود. شاید هم پارتریج.

ولی احتمالات دیگری هم وجود داشت. هر کس دیگری هم ممکن بود این صفحات را کنده باشد. هر کس که اینجا مهمان بوده و مثلاً تنها توی اتاق منتظر امیلی بارتون بوده. یا هر کس دیگری که کاری داشته و وارد اتاق شده.

ولی نه، امکانش وجود نداشت. دیده بودم که یک بار که کارمند بانک آمده بود و با من کار داشت، پارتریج او را به اتاق کوچک پشت ساختمان راهنمایی کرده بود که در واقع کتابخانه بود. پس حتماً وقتی مهمان غریبه‌ای وارد خانه می‌شد، او را به آنجا می‌بردند. پس شاید مهمان آشنا بوده. کسی که مثلاً موقعیت اجتماعی خوبی دارد. آقای پای؟ امه گریفیث؟ خانم دین کالتروب؟

زنگ صدا کرد و رفتم برای صرف ناهار. بعد از ناهار، در اتاق پذیرایی چیزی را که یافته بودم به جوآنا نشان دادم. موضوع را از جهات مختلف بررسی کردیم. بعد کتاب را بردم به اداره پلیس. از دیدن کتاب کلی خوشحال شدم و برای کشفی که کاملاً اتفاقی انجام داده بودم، زدنده به پشتمن و تشویقمن کردند.

گریوز توی اداره نبود. ولی نش حضور داشت و زنگ زد گریوز هم آمد. کتاب را بردند که آثار انگشت را بررسی کنند، ولی نش امیدی نداشت و فکر نمی‌کرد چیز خاصی پیدا شود، که البته درست حدس می‌زد و چیز خاصی پیدا نکردند. فقط اثر انگشت من و پارتریج بود و معلوم بود پارتریج کار گردگیری را خیلی خوب انجام داده. نش همراه من برگشت و قدم‌زنان از تپه پایین آمدیم. پرسیدم کار چطور پیش می‌رود.

— لیست افراد محدودتر شده، آقای برتون. افرادی را که ممکن نیست در این ماجرا نقشی داشته باشند، از لیست کنار می‌گذاریم.

گفتم:

— خُب، کی‌ها باقی مانده‌اند؟

— خانم گینچ. دیروز عصر با یکی از مشتریها توی خانه‌ای قرار داشته. خانه از جاده کومایکر زیاد دور نیست و این جاده از جلو خانه سیمینگتون می‌گذرد. هم موقع رفت و هم موقع برگشت، باید از جلو خانه رد می‌شد ... هفته پیش، روزی که خانم سیمینگتون خودکشی کرد، آخرین روزی بوده که تو دفتر آقای سیمینگتون کار می‌کرده. اول آقای سیمینگتون فکر می‌کرد منشی اش عصر آن روز اصلاً از دفتر خارج نشده. آن روز سِر هنری لوشینگتون مهمانش بوده و چند بار زنگ زده و خانم گینچ را خواسته. ولی بعداً فهمیدم که خانم بین ساعت سه تا چهار از دفتر بیرون رفته. رفته مقداری تمبر بخرد که کسر داشته‌اند. پادو دفتر هم می‌توانسته برود، ولی خانم گینچ گفته سرش درد می‌کند و به همین دلیل خودش می‌رود که هوای تازه بخورد. مدت زیادی بیرون نبوده.

— ولی آن قدر بوده که کافی باشد؟

— بله. آن قدر بوده که با عجله برود آن طرف آبادی. نامه را بیندازد توی صندوق پست و سریع برگردد. ولی کسی را پیدا نکردم که او را در اطراف خانه سیمینگتون دیده باشد.

— باید او را می‌دیدند؟

— ممکن بوده ببینند و ممکن بوده نبینند.

— دیگر کی باقی مانده؟

نش مستقیم به جلو رویش نگاهی کرد و گفت:

— توجه داشته باشید که هیچ‌کس را نمی‌توانیم کنار بگذاریم.

گفتم:

— بله، می‌دانم.

نَشْ با لحنی جدی گفت:

— خانم گریفیث دیروز برای شرکت در جلسه دختران عضو پیشاهنگی به برنتون رفته. کمی دیر رسیده.

— شما که فکر نمی‌کنید ...

— نه، فکر نمی‌کنم. ولی از کجا معلوم؟ خانم گریفیث زن بسیار عاقلی به نظر می‌رسد. از هر لحاظ سلامت روانی دارد. ولی همان طور که گفتم، نمی‌توان مطمئن بود.

— هفتة قبل چی؟ می‌توانسته نامه را توی صندوق پست بیندازد؟

— امکانش وجود داشته. آن روز عصر داشته تو شهر خرید می‌کرد. مکشی کرد و بعد ادامه داد:

— در مورد خانم امیلی بارتون هم همین طور. دیروز عصر خرید بود و هفتة پیش از جاده‌ای که از جلو خانه سیمینگتون می‌گذرد، رفته که چند نفر از دوستانش را ببیند.

سرم را ناباورانه تکان دادم. از آنجا که کتاب توی لیتل فرز پیدا شده بود، هدف این بوده که به مالک لیتل فرز مشکوک شوند، ولی وقتی یاد خانم بارتون در دیروز عصر افتادم، با آن چهره شاد و بشاش و هیجانی ... لعنت بر شیطان ... هیجانی! بله. چهراش هیجانی بود و گونه‌ها یاش گل انداخته بود و چشمها یاش برق می‌زد. حتماً دلیلش این نبود ... دلیلش این نبود که ...

با صدای گرفته‌ای گفتمن:

— این مسئله از یک لحاظ خیلی بد است. آدم بعضی چیزها را تجسم می‌کند. جلو چشمش می‌بیند ...

نَشْ با همدلی سر تکان داد و گفت:

— بله، جالب نیست که آدم با هر کس رو برو می‌شود، به او به چشم جانی احتمالی نگاه کند.

لحظه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد:

– نفر بعدی آقای پای است ...

فوري گفتم:

– پس فکر او را هم کرده‌اید؟

– بله، فکر او را هم کرده‌ایم. شخصیت عجیبی دارد که زیاد خوشایند نیست. مدرکی ندارد که ثابت کند در محل وقوع جرم نبوده. تو باغ خودش بوده. تنها. در هر دو بار.

– پس فقط به زنها مشکوک نیستید؟

– نظر خود من این نیست که نویسنده نامه‌ها مرد بوده. در واقع از این لحاظ مطمئنم. گریوز هم همین طور. جز در مورد آقای پای که شخصیت نابهنجاری دارد و بی‌شباهت به زنها نیست. ولی رفت و آمد همه را در دیروز عصر کنترل کرده‌ایم. به هر حال مسئله قتل در میان است. خود شما مشکلی ندارید.

نیشخندی زد و ادامه داد:

– خواهرتان هم همین طور. آقای سیمینگتون از وقتی وارد دفترش شده، از دفتر بیرون نرفته. دکتر گریفیث هم آن‌طرف آبادی بوده و به بیمارانش سر می‌زده. تمام جاها‌یی را که رفته بررسی کرده‌ایم.

مکثی کرد و دوباره نیشخند زد و گفت:

– ملاحظه می‌کنید که خیلی دقیق بوده‌ایم.

شمرده و آرام گفت:

– پس فعلًا به این سه نفر رسیده‌اید: آقای پای و خانم گریفیث و خانم بارتون؟

– نه، نه. هنوز دو نفر دیگر داریم. البته غیر از همسر کشیش.

– فکر همسر کشیش را هم کرده‌اید؟

– بله. فکر همه را کرده‌ایم. زن کشیش خل و چل است، ولی خل بودنش زیادی آشکار است. منظورم را که لابد می‌فهمید. ولی به هر حال

ممکن است کار او باشد. دیروز عصر تو جنگل بوده و پرندگان را تماشا می‌کرده ... پرندگان هم که نمی‌توانند شهادت بدیند. آون گریفیث وارد اداره پلیس شد و نش فوری سر چرخاند و نگاه کرد. گریفیث گفت:

– سلام، نش. شنیدم امروز صبح دنبالم می‌گشتی. خبر مهمی است؟
– جلسه هیئت تحقیق روز جمعه است، اگر از نظر شما اشکالی ندارد، دکتر گریفیث.

– اشکالی ندارد. من و مورزبی امشب جنازه را کالبدشکافی می‌کنیم. نش گفت:

– یک مسئله دیگر هم هست. دکتر گریفیث. خانم سیمینگتون دارو استفاده می‌کرده. داروهایی که شما برایش نجویز کرده بودید ... مکث کرد.

آون گریفیث با حالتی پرسشگرانه گفت:
– خب؟

– مصرف مقادیر زیاد از آن داروها کشنده بوده؟
گریفیث با لحن خشکی گفت:
– نه. به هیچ وجه. مگر اینکه بیست و پنج تا از آنها را یکجا مصرف می‌کرد!

– ولی مثل اینکه یک بار در این مورد بهش هشدار داده بودید. خانم هالند به من گفت.

– خب، بله. خانم سیمینگتون از آن آدمهایی بود که در مصرف دارو خودسرانه عمل می‌کرد. تصور می‌کرد اگر مقدار دارویش را دوبرابر کند، اثر دارو هم دوبرابر می‌شود، و طبعاً نباید اجازه بدھی کسی آسپرین یا فناستین را بیش از اندازه لازم مصرف کند. برای قلب مشکل ایجاد می‌شود. ضمناً در مورد علت مرگ شکی وجود ندارد. علت مرگ سیانور بوده.

– می‌دانم. ولی منظورم را درست متوجه نشیدید. منظورم این بود که کسی که بخواهد خودکشی کند، ترجیح می‌دهد مقدار زیادی داروی خواب‌آور مصرف کند، نه اینکه اسید سیانیدریک بخورد.

– درست است. ولی اسید سیانیدریک بدتر است و در صورت استفاده از آن مرگ آدم حتمی است. مثلاً اگر کسی باریتیورات مصرف کرده و هنوز مدت زیادی نگذشته باشد، ممکن است بشود او رازنده نگه داشت.

– متوجهم، دکتر گریفیث.

گریفیث رفت و من هم با نش خدا حافظی کردم. آرام سربالایی جاده را پشت سر گذاشت و به طرف خانه رفتم. جوانا بیرون بود، یا به هر حال اثری از او دیده نمی‌شد. یادداشت اسرارآمیزی با خط خرچنگ قورباغه روی پایه تلفن گذاشته بود که ظاهراً من یا پارتريیج ان را بیینم:

اگر دکتر گریفیث زنگ زد، بگو روز سه شنبه نمی‌توانم بروم. ولی چهارشنبه یا پنجشنبه را می‌توانم.

ابروها یم را بالا دادم و رفتم تو اتاق پذیرایی. روی صندلی‌ای که راحت‌تر از بقیه بود نشستم و پاهایم را دراز کردم و سعی کردم کل قضیه را در ذهنم مرور کنم (البته هیچ‌کدام از صندلیها زیاد راحت نبود). پشتیهای صاف داشت و جزو وسایل باقیمانده از خانم بارتون بود. یکباره باناراحتی یادم آمد ورود دکتر گریفیث باعث شد صحبتم با نش ناتمام بماند و نش گفته بود دو نفر دیگر هم هستند که امکان دارد کار آنها باشد. کی بودند این دو نفر دیگر؟

ممکن است یکی از آنها پارتريیج باشد؟ به هر حال کتاب توی این خانه پیدا شده و ممکن است کسی که غفلتاً توی سر اگنس زده، راهنما و مربی خودش باشد. نه، پارتريیج را نمی‌توان کنار گذاشت.

ولی نفر دوم کی بود؟

شاید کسی است که من نمی‌شناسم. ممکن است خانم کلیت باشد؟
منظنون اصلی آبادی؟

چشمها یم را بستم و در مورد این چهار نفر که خیلی بعید بود کار آنها باشد. فکر کردم. خانم ظریف و کوچولویی مثل خانم بارتون؟ واقعاً علیه او چه دلایل وجود دارد؟ زندگی همراه با فقر و محرومیت؟ سرکوب در کودکی؟ توقع فداکاری زیادی که از او داشته‌اند؟ ترس عجیبیش از صحبت درباره مسائل «نه چندان جالب»؟ آیا همین ترس و اکراه نشان‌دهنده دلمنشغولی اش به این مسائل نبود؟ زیاد فرویدی فکر نمی‌کنم؟ یک بار از دکتری شنیده بودم که حرفهایی که دوشیزه‌های آرام و محتاط تحت تأثیر داروی بیهوشی می‌زنند، خیلی چیزها را نشان می‌دهد. «آدم فکر نمی‌کند این طور کلماتی را بلد باشند!»
إِمَّه گریفیث چی؟

مسلمان در مورد او نمی‌توان از منع و سرکوب حرف زد. با انشاط مردانه، موفق. کلاً زندگی شلوغ و خوبی داشته. با وجود این، خانم دین کالتروب ازش به اسم «بیچاره» یاد کرد.

با این حال یک مسئله وجود داشت ... یک مسئله ... که الان یادم نیست. آها، یادم آمد. دکتر گریفیث گفته بود: «یک بار وقتی شمال بودیم و من آنجا مطب داشتم، با یک سری نامه‌های ناشناس روبرو شدیم.» ممکن است آنجا هم کار إِمَّه گریفیث بوده؟ البته به احتمال زیاد تصادف است. دو بار شیوع نامه‌های ناشناس و هر بار در جایی که إِمَّه گریفیث وجود دارد.

ولی نه. نویسنده آن نامه‌ها را ردیابی کرده بودند. گریفیث خودش گف. نویسنده یک دختر مدرسه‌ای بوده.

یکباره سردم شد. فکر کردم لابد پنجره باز است و باد سرد می‌وزد. با ناراحتی در صندلی ام جایه‌جا شدم. چرا یکباره این طور احساس عجیبی پیدا کردم؟

فکر کن. باز هم فکر کن ... امده گریفیت؟ شاید کار امه گریفیت بوده. نه آن دختر مدرسه‌ای. حالا آمده اینجا و دوباره کارش را شروع کرده، و به خاطر همین است که آون این همه ناراحت و پویشان است. شک کرده. لابد شک کرده ...

آقای پای چی؟ زیاد آدم خوبی نیست. می‌توانم تجسم کنم که همه این کارها زیر سر اوست. همه کارها را می‌کند و می‌خندد ...

آن پیغام تلفنی که روی دفترچه تلفن توی هال بود ... چرا این قدر فکرم را مشغول کرده؟ گریفیت و جوآنا ... به خاطر اینکه گریفیت دلباخته جوآنا شده. ولی نه. به خاطر این نیست که پیغام تلفنی نگرانم کرده. یک چیز دیگر است ...

افکار مختلف توی سرم شناور بود. انگار داشت خوابم می‌گرفت. مثل آدمهای احمق به خودم گفتمن: «تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها. تا آتشی وجود نداشته باشد، دودی در کار نیست. بله، مسنله همین است. این طوری همه چیز جور درمی‌آید.»

بعد دیدم دارم با مگان از توی خیابان عبور می‌کنم و الزی هالند از کنار ما رد می‌شود. لباس عروس پوشیده بود و مردم می‌گفتند: «بالآخره قرار است با دکتر گریفیت ازدواج کند. البته سالهاست که نامزد کرده‌اند، ولی مخفیانه ...»

بعد توی کلیسا بودیم و دین کالتروپ خطبه عقد را به زبان لاتین می‌خواند.

در حین اجرای مراسم، یکباره خانم کالتروپ پرید وسط مجلس و قاطعانه فریاد زد: «باید جلو این کار را گرفت. به شما می‌گوییم که باید جلو این کار را گرفت.»

چند دقیقه نمی‌دانستم خوابم یا بیدار. بعد هشیار شدم و دیدم توی اناق پذیرایی لیتل فرز هستم و خانم کالتروپ از دری شیشه‌ای آمده تو و جلو من ایستاده و با خشونت فریاد می‌زنند: «باید جلو این کار را

گرفت. به شما می‌گوییم که باید جلو این کار را گرفت.»
چرنم پاره شد و گفت:

— معذرت می‌خواهم. مثل اینکه خواب بودم. چی فرمودید؟
خانم کالتروب یک دستش را مشت کرد و محکم کویید کف دست
دیگرش و گفت:

— باید جلو این کار را گرفت. این نامه‌ها! این قتل! باید یک گوشه
بنشینیم و تماشا کنیم. باید بچه بی‌گناهی مثل اگنس و دل کشته شود.
گفتمن:

— حق با شماست. ولی چطور می‌خواهید مانع شوید؟
خانم کالتروب گفت:

— به هر حال باید کاری کرد.

از موضع بالا لبخندی زدم و گفتمن:
— خب شما چه پیشنهادی دارید؟

— باید این مشکل را حل کرد. آن روز گفتم اینجا جرم و فساد وجود
ندارد. ولی اشتباه کردم. وجود دارد.

او قاتم کمی تلخ شد. بالحنی نه چندان مؤدبانه گفتمن:

— بله، خانم عزیز. ولی می‌خواهید چه کار کنید؟
خانم کالتروب گفت:

— معلوم است. باید جلو این کارها را گرفت.

— پلیس دارد سعی خودش را می‌کند.

— اگنس و دل دیروز کشته شده؛ معنی اش این است که پلیس کار
خودش را خوب انجام نداده.

— شما بهتر از پلیس بدید؟

— نه، بلد نیستم. درباره این جور چیزها اصلاً اطلاعات ندارم. به خاطر
همین می‌خواهم یک کارشناس واقعی بیاورم.

سر تکان دادم و گفتمن:

– نمی‌توانید این کار را بکنید. اسکاتلندیارد فقط به تقاضای رئیس پلیس بخش وارد این قضايا می‌شود. عملأ هم این کار را کرده‌اند. گریوز را فرستاده‌اند.

– منظورم این جور اشخاص نیست. منظورم کارشناس نامه‌های ناشناس یا قتل نیست. منظورم کسی است که مردم را بشناسد. می‌فهمید؟ احتیاج به کسی داریم که در مورد رذالتهای بشر آگاهی زیادی داشته باشد.

حرف عجیبی بود. ولی تحریک‌کننده بود.

قبل از اینکه فرصت کنم جواب بدhem، خانم دین کالتروپ سر تکان داد و با اعتماد به نفس گفت:

– همین الان می‌روم و شخص مورد نظرم را پیدا می‌کنم.
و از در شیشه‌ای بیرون رفت.

هفته بعد یکی از عجیبترین ایام عمرم بود. حالتی رؤیایی داشت. انگار هیچ چیز واقعی نبود.

جلسه هیئت تحقیق در مورد قتل اگنس و دل برگزار شد و اهالی کنجکاو لیمستوک همه در جلسه حاضر شدند. نکته جدیدی در این جلسه روشن نشد و تنها حکمی که صادر شد این بود: «مقتول توسط فرد یا افراد ناشناسی به قتل رسیده.»

این طور بود که اگنس و دل بیچاره بعد از اینکه ساعتی در کانون توجه همه قرار داشت، در گورستان قدیمی آبادی آرام گرفت و لیمستوک مثل سابق زندگی را از سر گرفت.

نه، این جمله آخری درست نبود. نه مثل سابق ...

پرتو ضعیفی از ترس و تردید در چشمهای همه مردم آبادی برق می‌زد. همسایه‌ها به هم نگاه می‌کردند. یک نکته در جلسه تحقیق مسلم شده بود: به احتمال زیاد کسی که اگنس را کشته غریبه نبوده. غریبه یا

ولگردی در اطراف لیمستوک دیده نشده یا گزارشی در این زمینه نرسیده بود. بنابراین یک نفر در لیمستوک بود که توی خیابان قدم می‌زد یا خرید می‌کرد یا وقت می‌گذراند و همین آدم جمجمه دختر بی‌دفایعی را شکسته و سیخ کباب را توی سرش فرو کرده بود. ولی هیچ‌کس نمی‌دانست این یک نفر کیست.

همان طور که گفتم، روزها در حالتی رؤیایی سپری می‌شد. همه را به صورت جدیدی می‌دیدم، به صورت قاتل احتمالی، و این اصلاً حسن خوبی نبود.

عصرها با جو‌آنا می‌نشستیم و توی اتاق که پرده‌هایش کشیده بود حرف می‌زدیم. حرف می‌زدیم و بحث می‌کردیم و احتمالات مختلف را که باورنکردنی یا عجیب به نظر می‌رسید، بررسی می‌کردیم. جو‌آنا همچنان به فرضیه قبلی اش پایبند بود و عقیده داشت قاتل آقای پای است. من برگشته بودم سر مظنون اصلی‌ام و همچنان به خانم گینچ شک داشتم. ولی از اشخاص احتمالی دیگر هم بحث می‌کردیم و بارها از آنها حرف می‌زدیم.

– آقای پای؟

– خانم گینچ؟

– خانم دین کالتروب؟

– امه گریفیث؟

– امیلی بارتون؟

– پارتریچ؟

در تمام این مدت، با نگرانی و دلواپسی منتظر بودیم اتفاقی بیفتند. ولی اتفاقی نیفتاد. هیچ‌کس تا آنجا که اطلاع داشتیم، نامه دیگری دریافت نکرد. نش گاهی توی آبادی پیدایش می‌شد، ولی از اینکه چه کار می‌کرد و پلیس چه برنامه‌هایی داشت بی‌اطلاع بودم. گریوز دوباره رفته بود.

امیلی بارتون می‌آمد خانه ما چای می‌خورد. مگان می‌آمد برای ناهار. آون گریفیث می‌رفت دنبال کارش. ما می‌رفتیم با آقای پای شری می‌خوردیم و گاهی هم برای صرف چای می‌رفتیم خانه کشیش. خوشحال بودم که خانم دین کالتروپ آن سرسرختی و خشونتی را که در آخرین دیدارمان داشت، کنار گذاشت. فکر می‌کردم کل قضیه را فراموش کرده.

ظاهرًا مشغله اصلی اش نابودی پروانه‌های سفید بود که به کلمبرگ‌ها و کلمگل‌ها آسیب می‌رسانندند.

عصرِ روزی که در خانه کشیش بودیم، واقعاً برایمان عصر خیلی آرام و دلپذیری بود. خانه کشیش از آن خانه‌های قدیمی دلنشیں بود و اتاق پذیرایی راحت و شلوغ و بزرگی داشت با پرده‌های ضخیم گلدار. خانواده کالتروپ مهمان داشتند. مهمانشان خانم مسن خوشروی بود که کلاف نخ پشمی سفیدی همراهش داشت و بافتی می‌کرد. همراه چای، نان فنجانی‌های داغ خوشمزه‌ای خوردیم. کشیش آمد و با خونسردی به ما لبخند زد و صحبت‌های فاضلانه آرامش را دنبال کرد. بسیار مطبوع بود.

منظورم این نیست که از صحبت درباره موضوع قتل دور شدیم. چو: نمی‌خواستیم دور شویم. خانم مارپل، مهمان خانواده کالتروپ، هم طبعاً هیجانی شده بود. چون با حالت عذرخواهانه‌ای گفت:

— تو این جور دهات، حرف دیگری که نداریم بزنیم.
به بطرش مقتول هم درست مثل ادیت بود.
— ادیت خدمتکار خوبی بود و کارش را خوب انجام می‌داد. ولی یک‌کم کندذهن بود.

به علاوه، خانم مارپل قوم و خویش دوری داشت که برادرزاده جاری او چند تا نامه ناشناس دستش رسیده و به همین دلیل مشکلاتی برایش

به وجود آمده، و از این لحاظ موضوع برای خانم مارپل بسیار جالب بود.

خانم مارپل به خانم دین کالتروب گفت:

— بگو بینم عزیزم، مردم دهکده... یعنی مردم شهر. در این مورد چه می‌گویند؟ نظرشان در این باره چیست؟
جوآنا گفت:

— فکر کنم هنوز به خانم کلیت شک دارند.

خانم کالتروب گفت:

— نه، نه. الان دیگر به خانم کلیت شک ندارند.
خانم مارپل پرسید که خانم کلیت کیست.
جوآنا گفت جادوگر آبادی است.

— جادوگر است. درست می‌گویم. خانم کالتروب؟
کشیش عبارتی طولانی به لاتین بلغور کرد که فکر کنم درباره نیروی شر جادوگران بود و همه با سکوت و احترام و بدون آنکه چیزی بفهمیم، گوش دادیم. همسرش گفت:

— آدم بی‌شعوری است و دوست دارد تظاهر کند. وقتی بدر کامل است، می‌رود گیاهان دارویی جمع می‌کند و طوری هم این کار را می‌کند که همه خبردار شوند.

خانم مارپل گفت:

— لابد دخترهای نادان هم می‌روند پیشنهاد و ازش راهنمایی می‌خواهند.

دیدم کشیش قصد دارد عبارت لاتین دیگری بلغور کند؛ بنابراین با عجله گفتم:

— ولی چرا فکر نمی‌کنند قتل کار او باشد؟ نامه‌ها را که کار او می‌دانستند.

خانم مارپل بالاخره گفت:

– ولی شنیده‌ام که دختره با سینخ کباب کشته شده. پس طبعاً مردم به جادوگره شک نمی‌کنند، چون فکر می‌کنند او اگر می‌خواست دختر را بکشد. از طریق جادو این کار را می‌کرد، طوری که در نتیجه عوامل طبیعی بمیرد.

کشیش گفت:

– عجیب است که چطور این خرافات هنوز باقی مانده‌اند. در اوایل پیدایش مسیحیت. خرافات محلی با اعتقادات مسیحی درآمیخت و جنبه‌های ناپسند آن بتدریج از بین رفت.

خانم دین کالتروب گفت:

– الان مسئله ما خرافات نیست. واقعیتهاست.

من گفتم:

– واقعیتهای خیلی زشت.

خانم مارپل گفت:

– همین طور است، آقای برتون. خیلی معذرت می‌خواهم که وارد مسائل شخصی می‌شوم، ولی شما اینجا غریبه‌اید و از دنیا و جنبه‌های مختلف زندگی تجربیاتی دارید که دیگران ندارند. به نظرم باید بتوانید جواب این معماهای ناخوشایند را پیدا کنید.

لبخند زدم و گفتم:

– بهترین راه حلی که دارم، خوابی است که دیدم. تو خوابم همه چیز درست بود و کاملاً جور درمی‌آمد. متأسفانه وقتی بیدار شدم، دیدم مزخرف است.

– خیلی جالب است. بگویید ببینم از چه لحظه مزخرف بود.

– با این جمله ابلهانه آغاز می‌شد که «تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها و تا آتشی وجود نداشته نباشد، دودی در کار نیست.» مردم این جمله را آن قدر به کار برده‌اند که حال آدم به هم می‌خورد. بعد این عبارت با اصطلاحات جنگی قاطی شد. دود استمار، تکه‌کاغذ، پیام

تلفنی ... نه، همه‌اش خواب بود.

— چه خوابی بود؟

خانم مسن آن قدر علاقه نشان می‌داد که حدس زدم لابد کتاب تعبیر خواب ناپلئونی می‌خواند که کتاب دم دستی پرستار سابقم بود.
گفتم:

— چیز خاصی نبود. الیز هالند — پرستار یا مریبی بچه‌های سیمینگتون
— می‌خواست با دکتر گریفیث ازدواج کند و این آفای کشیش داشت
خطبهٔ عقد را به لاتین می‌خواند ...

همسر کشیش آمد تو حرفم و خطاب به شوهرش گفت:

— چه جالب، عزیزم.

حرفم را ادامه دادم:

— بعد خانم دین کالتروب آمد و مانع شد و گفت باید جلو این کار را
گرفت.

لبخندی زدم و ادامه دادم:

— ولی این قسمت خوابیم واقعیت داشت. چون بیدار شدم و دیدم شما
مقابلم ایستاده‌اید و فریاد می‌زنید: «باید جلو این کار را گرفت.»
خانم کالتروب با متانت گفت:

— راست می‌گفتم. خوشحالم که این حرف را زدم.

خانم مارپل ابروهایش را چین انداخت و پرسید:

— پیغام تلفنی چه ربطی به ماجرا داشت؟

گفتم:

— متأسفانه مثل اینکه خل شده‌ام. پیغام تلفنی توی خوابیم نبود. قبل از
خواب بود. آمدم تو هال و دیدم جو‌آنای پیغام گذاشته که اگر کسی زنگ
زد پیغام را بهش برسانم.

خانم مارپل خم شد به جلو. گونه‌هایش کمی گل انداخته بود.

— بی‌ادبی و فضولی نیست که بپرسم متن پیغام چی بود؟

نگاهی به جو آنا انداخت و گفت:

— معذرت می خواهم، عزیزم.

جو آنا انگار خنده‌اش گرفته بود. گفت:

— خواهش می کنم. ولی خودم یادم نیست. شاید جری یادش باشد.
فکر کنم یک پیغام کوچک و معمولی بود.

من متن پیغام را تا جایی که یادم بود با متانت تکرار کردم و ظاهراً
خانم مارپل خیلی علاقه‌مند شد.

فکر می کردم شاید عین کلمات را که تکرار کنم، ذوقش کور شود،
ولی شاید نوعی تصور رمانیک از رابطه عاشقانه در ذهنش داشت،
چون سر تکان داد و لبخند زد و به نظر می رسد خوشش آمد.
گفت:

— بله. فکر می کردم این طور باشد.

خانم دین کالتروپ فوری گفت:

— چطور باشد؟

خانم مارپل گفت:

— یک چیز معمولی.

چند لحظه با حالتی فکرانه نگاهم کرد. بعد بدون مقدمه گفت:

— به نظرم آدم باهوشی هستید. ولی اعتماد به نفس کافی ندارید. باید
اعتماد به نفس داشته باشید.

جو آنا خنده بلندی کرد و گفت:

— تو رو به خدا تشویقش نکنید. همین حالا هم زیادی اعتماد به نفس
دارد.

گفتم:

— ساکت باش. جو آنا. خانم مارپل حتماً یک چیزی می داند که این
حروف را می زند.

خانم مارپل کار بافتني اش را از سر گرفت. بعد با لحن محزونی گفت:

– می دانید، ارتکاب این جور قتلها مثل شعبده بازی است.

– یعنی سرعت عمل دستها باعث خطای چشم می شود؟

– منظورم فقط این نیست. قاتل طوری عمل می کند که نگاهها به سمت دیگری معطوف می شود. به قول معروف، جهتگیری غلط می دهد.

– بله. در مورد جانی دیوانه موردنظر ما هم ظاهرا هیچ کس جهتگیری درستی نداشته.

خانم مارپل گفت:

– من بیشتر فکر می کنم قاتل باید آدم کاملاً سالمی باشد.
با حالتی فکورانه گفتم:

– نَش هم همین را می گفت. حتی یادم هست تأکید می کرد که قاتل پایگاه اجتماعی خیلی خوبی دارد.

خانم مارپل گفت:

– همین طور است. این نکته خیلی مهمی است.
رو به خانم کالتروپ کردم و گفتم:

– نَش فکر می کند باز هم نامه های دیگری ارسال شود. نظر شما چیه؟

خانم کالتروپ شمرده و آرام گفت:

– شاید. ممکن است.

خانم مارپل گفت:

– اگر پلیس این طور فکر می کند. شکی نیست.
از رو نرفتم و باز به خانم کالتروپ گفتم:

– هنوز هم برای نویسنده متأسفید؟

خانم کالتروپ سرخ شد و گفت:

– چرا نباشم؟

خانم مارپل گفت:

— من با تو موافق نیستم، عزیزم. در این مورد موافق نیستم.
با عصبانیت گفت:

— باعث شده یک زن خودکشی کند و مصائب و ناراحتیهای زیادی
ایجاد کرده که شاید کسی از آنها اطلاع ندارد.

خانم مارپل از جوآنا پرسید:

— شما هم از این نامه‌ها داشته‌اید. خانم برتون؟
جوآنا خنده دید و گفت:

— بل. حرفهای خیلی بدی زده بود.
خانم مارپل گفت:

— متأسفانه خانمهای جوان و زیبا طعمه خوبی برای نویسنده هستند.
گفت:

— به خاطر همین تعجب می‌کنم که چرا الزی هالند نامه نداشت.
خانم مارپل گفت:

— این خانم هالند همان پرستار بچه‌های سیمینگتون نیست؟ زنی که
تو خواب شما هم بود؟
— چرا.

جوآنا گفت:

— لابد داشته، ولی به کسی نگفته.
من گفت:

— نه. من حرفش را باور کردم. نش هم همین طور.
خانم مارپل گفت:

— عجب. خیلی جالب است. جالبترین چیزی است که تا حالا شنیده‌ام.

در راه برگشت. جوآنا گفت نباید حرفی را که نش در مورد تداوم
ارسال نامه‌ها زده، بازگو می‌کردم.

پرسیدم:

- چرا؟

- چون ممکن است نویسنده خود خانم کالتروب باشد.

- تو که این طور فکر نمی‌کنی؟

- مطمئن نیستم. زن عجیبی است.

دوباره وارد بحث شدم و احتمالات مختلف را مرور کردیم. دو روز بعد بود که داشتم با ماشین از اگزمپتون برمه‌گشتم. شام خورده بودم و راه افتاده بودم و هوا تاریک بود که به لیمستوک رسیدم. چراغهای ماشین خراب بود و بعد از اینکه از سرعتم کاستم و چند بار چراغها را روشن و خاموش کردم، پایین آمدم که ببینم چه اشکالی پیش آمده. کمی وقتمن تلف شد، ولی چراغها را درست کردم.

جاده کاملاً خلوت بود. هوا که تاریک می‌شود، همه مردم لیمستوک می‌روند خانه‌هایشان. چند ساختمان اول پیش رویم بود. از جمله ساختمان مؤسسه زنان با شیروانی زشتیش که زیر نور ستارگان هیبت عجیبی داشت و یکباره وسوسه شدم پیاده شوم و بروم داخلش را ببینم. نمی‌دانم آیا پرهیب کسی را دیدم که یواشکی از در ساختمان مؤسسه رفت تو یانه. اگر هم چنین احساسی داشتم، احساس مبهمی بود و وارد ضمیر خود آگاه نشده بود؛ ولی یکباره کنجکاوی زیادی پیدا کردم که داخل مؤسسه را ببینم.

در نیمه باز بود. در را باز کردم و رفتم تو. از در حیاط تا در ورودی ساختمان مسیر کوتاهی بود. چهار تا پله را بالا رفتم و رسیدم جلو در. چند لحظه همانجا ایستادم و تردید داشتم. واقعاً آنجا چه کار می‌کردم؟ نمی‌دانم. بعد یکباره به نظرم رسید خش خشی می‌شnom. انگار صدای خشخش لباس زنی بود.

فوری برگشتم و رفتم نبش ساختمان که صدا از آنجا آمده بود. کسی را ندیدم. به راهم ادامه دادم و از پیچ بعدی گذشتم. حالا پشت ساختمان بودم و یکباره دیدم پنجره‌ای در دو قدمی ام باز است.

یواشکی رفتم به طرف پنجره و گوش دادم. چیزی نمی‌شنیدم، ولی احساس می‌کردم که یک نفر داخل ساختمان است. هنوز کمرم کامل خوب نشده بود و توانایی کارهای آکروباتی را نداشم، ولی هر طور بود خودم را بالا کشیدم و از پنجره رفتم تو. متأسفانه کمی سرو صدا شد.

همانجا کنار پنجره ایستادم و گوش کردم. بعد با دستهای از هم باز راه افتادم و جلوتر رفتم. چند قدم جلوتر، در سمت راست خودم، صدایی شنیدم.

چراغ‌قوه‌ای توی جیبم داشتم. چراغ‌قوه را درآوردم و روشن کردم. یکباره صدایی آرام و تحکم‌آمیز گفت:

— خاموشش کن!

فوری اطاعت کردم. چون بلاfacله صدای نش را تشخیص دادم. در تاریکی دستم را گرفت و از دری عبورم داد و وارد راهرویی کرد. اینجا پنجره‌ای نبود که کسی از بیرون ما را ببیند. نش چراغ را روشن کرد و نگاهم کرد. نگاهش بیشتر از اینکه عصبانی باشد، محزون بود.

گفت:

— چه وقتی را برای فضولی را انتخاب کرده‌ای، آقای برتون!

گفت:

— معذرت می‌خواهم. ولی حدس زدم خبرهایی هست و باید سری به اینجا بزنم.

— احتمالاً درست حدس زدی. کسی را هم دیدی؟

چند لحظه مردّ بودم. بعد گفت:

— مطمئن نیستم. فقط احساس مبهمنی داشتم که یک نفر از دری حیاط آمد تو. ولی کسی را ندیدم. بعد از اطراف ساختمان صدای خشخشی شنیدم.

نش سر تکان داد و گفت:

– درست است. یک نفر قبل از تو ساختمان را دور زد. ولی فوری رفت. لابد سرو صدای تو را شنیده و فرار کرده.

دوباره عذرخواهی کردم و پرسیدم:

– حالا چی حدس می‌زنید؟

نَشْ گفت:

– معتقدم نویسنده آن نامه‌ها نمی‌تواند دست از کارش بردارد. ممکن است بداند که این کار خطرناک است. ولی مجبور است این کار را بکند. مثل میلی است که آدم معتاد به مصرف الكل یا کشیدن مواد مخدر دارد.

در تأیید او سر تکان دادم. نَشْ گفت:

– مسئله این است که فکر می‌کنم نویسنده، هرکس هست، سعی می‌کند نامهٔ بعدی را مثل قبلی‌ها بنویسد. بریدهٔ صفحات کتاب را دارد و می‌تواند حروف و کلمات لازم را از توى آن دربیاورد. ولی برای نوشتن پاکتها مشکل دارد. سعی می‌کند نامه‌ها را با همان دستگاه قبلی تایپ کند. نمی‌تواند ریسک کند و از دستگاه دیگری استفاده کند یا نامه‌ها را به صورت دستی بنویسد.

با ناباوری پرسیدم:

– واقعاً فکر می‌کنید به این بازی ادامه دهد؟

– بله، معتقدم این کار را می‌کند و شرط می‌بندم به خودش اعتماد زیادی دارد. این جور آدمها خیلی مغروزند. بنابراین حدس می‌زنم نویسنده، هرکس باشد، بعد از تاریکی هوا وارد مؤسسه می‌شود و سعی می‌کند از دستگاه استفاده کند.

– مثلاً خانم گینچ.

– شاید.

– هنوز نمی‌دانید؟

– نه، نمی‌دانم.

— ولی حدس می‌زند؟

— بله. کار یک آدم خیلی زیرک است. کار کسی که از تمام جزئیات این جور بازیها اطلاع دارد.

می‌توانستم بخشی از دامی را که نش پهن کرده بود ببینم. شک نداشتم که هر نامه‌ای که یکی از مظنونان بنویسد و ارسال کند، چه با پست و چه به صورت دستی، بررسی می‌کنند. دیر یا زود، طرف دچار اشتباه می‌شود و بی‌احتیاطی می‌کند.

برای بار سوم از حضور ناخواسته و مشکل‌سازم معذرت خواهی کردم.

نش با متانت گفت:

— اشکال ندارد. کاری است که شده. امیدوارم دفعه بعد بخت یارم باشد.

رفتم بیرون در دل تاریکی. یک نفر کنار ماشینم ایستاده بود. با تعجب دیدم مگان است. گفت:

— سلام. حدس زدم ماشین شماست. اینجا چه کار می‌کنید؟
گفت:

— من باید بپرسم تو اینجا چه کار می‌کنی.

— آمده بودم پیاده‌روی. عادت دارم شبها پیاده‌روی کنم. کسی نیست که مزاحم آدم شود و حرفهای احمقانه بزند. ستاره‌ها را دوست دارم و چیزها بوی بهتری دارد و اشیاء معمولی در تاریکی شب اسرارآمیز ترند.
گفت:

— همه اینها را مجانی به تو می‌بخشم. ولی فقط گربه‌ها و جادوگرها در تاریکی قدم می‌زنند. تو خانه نگرانست می‌شوند.

— نه، نگران نمی‌شوند. هیچ وقت برایشان مهم نیست که کجا هستم یا چه کار می‌کنم.

پرسیدم:

— اوضاعت چطور است؟

— بد نیستم. خوبم.

— خانم هالند ازت مراقبت می‌کند؟

— الزي عيبي ندارد. ذاتاً يك احمق تمام عيار است.

— حرف خوبی نیست، ولی حقیقت دارد. سوار شو برسانمت.

اینکه هیچ وقت متوجه حضور یا عدم حضور مگان نبودند. درست نبود. به خانه که رسیدیم، سیمینگتون جلو در ایستاده بود. با دقت نگاهمان کرد و گفت:

— سلام، مگان آنجاست؟

گفتم:

— بله. آوردده امش.

سیمینگتون با تغیر گفت:

— باید بدون خبر از خانه خارج شوی، مگان. خانم هالند کلی نگرانت شده بود.

مگان زیرلب چیزی گفت و آرام از کنارش گذشت و وارد خانه شد.

سیمینگتون نفس عمیقی کشید و گفت:

— دختر بزرگ، آن هم بدون مادر. مسئولیت زیادی دارد. ستش گذشته و به مدرسه هم که نمی‌تواند برود.

با حالت مشکوکی نگاهم کرد و ادامه داد:

— فکر کنم رفته بودید ماشین سواری.

با خودم گفتم که بهتر است فکر کند قضیه به همین صورت بوده.

فصل هفتم

روز بعد دیوانه شدم. الان که به آن روز فکر می‌کنم، به نظرم می‌رسد این بهترین توضیحی است که وجود دارد ...

وقت دیدار ماهانه‌ام با مارکوس کنت رسیده بود ...

با قطار رفتم. عجیب اینکه جو آنا ترجیح داد بماند. بیشتر اوقات دوست داشت همراه من بیاید و معمولاً دو روزی می‌ماندیم.

ولی این بار قصد داشتم با قطار عصر برگردم. اما باز هم کار جو آنا عجیب بود. فقط بالحن مرموزی گفت که کلی کار دارد و اصلاً چرا باید روز قشنگی را که می‌تواند توی روستا بگذراند هدر بدهد و تمام روز را توی قطار کثیف و بوگندویی سپری کند؟

این حرف معقول و درست از جو آنا بعید بود.

گفت ماشین را لازم ندارد: بنابراین با ماشین رفتم ایستگاه قطار و ماشین را همانجا گذاشتم که موقع برگشت ماشین داشته باشم.

ایستگاه لیمستوک به دلایلی که فقط شرکتهای قطار می‌دانند، حدود یک کیلومتر از خود لیمستوک فاصله دارد. توی جاده که بودم، در نیمه راه مگان را دیدم که بی‌هدف برای خودش می‌پلکید. کنار کشیدم و گفتم:

سلام. اینجا چه کار می‌کنی؟

هیچ‌کار. آمده‌ام پیاده‌روی.

ولی می‌بینم که جدی قدم نمی‌زنی. مثل یک آدم دلمده و عبوس لخ لخ می‌کنی و سرگردانی.

— علتش این است که جای خاصی نمی‌روم.

— پس بیا سوار شو و تا ایستگاه قطار همراه من بیا.

در را باز کردم و مگان سوار شد.

پرسید:

— کجا می‌روید؟

— لندن. پیش دکترم.

— کمرتان بدتر شده؟

— نه، خیلی هم خوب است. فکر می‌کنم دکتر خوشحال شود.

مگان سر تکان داد.

رفتیم ایستگاه. ماشین را پارک کردم و رفتیم تو بليطم را از باجه فروش بليط خریدم. رو سکوها چند نفر بيشتر نبودند و هیچ‌کدام را نمی‌شناختم.

مگان گفت:

— می‌شود یک پنی به من قرض بدهید؟ می‌خواهم از دستگاه فروش‌سکه‌ای شکلات بگیرم.

سکه‌ای را که می‌خواست به او دادم و گفتم:

— بفرما، دخترجان. مطمئنی آدامس یا پاستیل یا چیز دیگری نمی‌خواهی؟

مگان بدون اينکه متوجه کنایه من بشود، گفت:

— نه. شکلات را بيشتر از همه دوست دارم.

رفت که از دستگاه شکلات بگیرد و من با اوقات تلخی فزاينده‌ای از پشت سر نگاهش می‌کردم.

کفشهای کهنه و جورابهای زمخت و بلوز و دامن بی‌قواره زشته پوشیده بود. نمی‌دانم چرا اينها باید موجب عصبانیتم بشود. ولی شد.

وقتی برگشت. با عصبانیت گفتم:

— چرا اين جورابهای نفرت‌انگيز را می‌پوشی؟

مگان با تعجب به جورابها یش نگاه کرد و گفت:

— مگر چه اشکالی دارد؟

— بگو چه اشکالی ندارد. حال آدم را به هم می‌زند. این بلوزت هم که انگار از توی آشغالدانی درآورده‌ای.

— نه. هیچ اشکالی ندارد. چند سال است دارم این را می‌پوشم.

— معلوم است. حالا این ...

در همین موقع قطار رسید و سخنرانی تحکم آمیز من ناتمام ماند. وارد واگنی خالی شدم و خم شدم که گفتگویم را با مگان ادامه دهم. مگان پایین پای من ایستاده و سرش را بالا گرفته بود. پرسید چرا عصبانی‌ام.

واقعیت را انکار کردم و گفتم:

— عصبانی نیستم. فقط لجم می‌گیرد که این طور شلخته راه می‌روی و اصلاً به سر و وضع خودت نمی‌رسی.

— من همین و خوشگلتر از این نمی‌شوم. پس چه فرقی می‌کند؟

گفتم:

— چرت نگو. کاش می‌شد خودم درستت کنم. ببرمت لندن و سر تا پا عوضت کنم.

مگان گفت:

— کاش می‌شد.

قطار راه افتاد. نگاه کردم به چهره پر حسرت و سر بالا گرفته مگان.

بعد همان طور که قبلًا گفتم، دیوانگی ام گل کرد.

در را باز کردم، مگان را با یک دست گرفتم و کشیدمش بالا.

مأمور قطار با عصبانیت فریاد زد. ولی کاری ازش ساخته نبود و فقط

در را با چالاکی بست. مگان را که در نتیجه کار شتاب‌زده‌ام روی کف

قطار افتاده بود. بلند کردم.

زانویش را مالید و پرسید:

– چرا این کار را کردی؟

گفتم:

– حرف نزن. با من می‌آیی لندن و طوری درست می‌کنم که خود را نشناسی. بعثت ثابت می‌کنم که اگر بخواهی. چه قیافه‌ای پیدا می‌شوند. خسته شدم از بس با آن قیافه درب و داغون دیدمت.

مگان با لحن ذوق‌زده‌ای گفت:

– واي!

مامور جمع آوري بليطها آمد و يك بليط دوسره برای مگان خربازم. مگان گوشه‌ای نشسته بود و با بعثت و احترام نگاهم می‌کرد. بعد مامور قطار رفت، گفت:

– انگار ويرى هستي، نه؟

جواب دادم:

– خيلي. تو خانواده ما همه اين طوری هستند. چطور می‌خواستم توضيح بدهم که چرا اين کار را کردم؟ عين سکي بود که جا مانده و با حسرت به صاحبش نگاه می‌کند. حالا چهره‌اش مثل سگي بود که با ناباوری می‌بیند بالاخره صاحبش راضی شده او را با خودش ببرد.

گفتم:

– به نظرم لندن را خوب نمي‌شناسي. نه؟

مگان گفت:

– چرا. مدرسه که می‌رفتم. از لندن رد می‌شدم. برای کارهای دندانپزشکی هم به لندن می‌رفتم. يك بار هم رفتهام پانتوميم. با لحن مرموزی گفتم:

– خب. اين بار فرق می‌کند. می‌برمت جايی که تا حالا نرفته‌ای. بموقع رسيديم و نيم ساعتی تا قرارم در هارلى استريت وقت داشتيم. تاکسي گرفتم و مستقيم رفتم پيش ميروتين، خياط جوانا. ميروتين،

خودش زن غیرعادی شاد و شنگولی است حدوداً چهل و پنج ساله که اسم واقعی اش مری گری است. زن زرنگی است و کار و کاسبی اش خوب گرفته. از قدیم از او خوشم می‌آمده.

به مگان گفت:

– تو دختر عمه‌ام هستی.

– چرا؟

– بحث نکن.

مری گری گرفتار زن چاقی بود که عاشق لباس شب آبی روشنی شده بود. از دست زن چاق نجاتش دادم و او را کناری کشیدم و گفت: – ببین، خانم گری. دختر عمه خودم را آورده‌ام و می‌خواهم برایش لباس تهیه کنم. جو آنا هم می‌خواست بیاید، ولی کاری پیش آمد و نتوانست. گفت همه چیز را به خود شما واگذار کنم. خودت ببین چی به قیافه‌اش بهتر می‌آید.

خانم گری با عشوه گفت:

– حتماً.

– می‌خواهم از هر لحاظ آمده‌اش کنم. ریش و قیچی دست خودت. کفش، جوراب، لباس زیر، همه چیز. ضمناً آرایشگری که موهای جو آنا را درست می‌کند این نزدیکی‌هاست؟

– آنتوان؟ بله. چند کوچه جلوتر است. خودم ترتیب‌ش را می‌دهم.

– واقعاً که حرف نداری.

– خواهش می‌کنم. من از این کار لذت می‌برم، صرف نظر از درآمدی که دارد و این روزها برایم اهمیت زیادی دارد. نصف مشتریها صور تحسابهایشان را پرداخت نمی‌کنند. ولی همان طور که گفت، فقط مسئله پول نیست. من از این کار لذت می‌برم.

نگاهی کارشناسانه به مگان که کمی آن ورتر ایستاده بود انداخت و گفت:

— قیافه خوب و دلنشیینی دارد.

گفتم:

— لابد چشمهای تو اشعة ایکس دارد. به نظر من که بی قواره است.
خانم گری خندید و گفت:

— به خاطر مدرسه است. انگار خوششان می آید دخترها را طوری
تربیت کنند که ریخت و قیافه نداشته باشند. می گویند دختر باید ساده و
دلنشیین باشد. گاهی کلی طول می کشد که دختری خودش را رو به راه
کند و قیافه آدمیزاد پیدا کند. نگران نباش. همه چیز را بسیار به خودم.

گفتم:

— بسیار خوب. ساعت شش می آیم دنبالش.

مارکوس کنت از دیدنم خوشحال شد. گفت اصلاً انتظار نداشته به این
سرعت خوب شوم.

— پسر، تو بنیه فیل داشته‌ای. خیلی زود بهبود یافته‌ای. نمی‌دانی
آب و هوای دهات و نبود استرس و هیجان با آدم چه کار می‌کند.
گفتم:

— دو تای اولی را داشتم. ولی فکر نکن تو دهات هیجان وجود ندارد.
جایی که من بودم. هیجانات زیادی داشتم.
— چه جور هیجانی؟
— قتل.

مارکوس کنت لبایش را جمع کرد و سوتی کشید و گفت:
— لابد از این تراژدی‌های عشقی دهاتی‌ها. چو پانه دختر مورد
علاقه‌اش را کشته.

— نه، ابدأ. کار یک بیمار روانی خیلی زیرک و مصمم بوده.
— تو روزنامه‌ها چیزی درباره‌اش نخوانده‌ام. کی این آقا را دستگیر
کرده‌اند؟

– هنوز دستگیرش نکرده‌اند. ضمناً آقا نیست؛ خانم است.
– عجب! فکر نمی‌کنم این لیمستوک برای تو مناسب باشد، رفیق.

با قاطعیت گفتمن:

– چرا، هست. تو هم نمی‌توانی من را منصرف کنی.
مارکوس کنت یک‌کم دیر مطلب را می‌گیرد. گفت:
– که این طور! از این دخترهای بلوند پیدا کرده‌ای؟
یاد‌الزی هالند افتادم و کمی احساس گناه کردم. گفتمن:
– نه. چیزی که علاقه‌ام را جلب کرده روانشناسی جرم است.
مارکوس کنت گفت:

– خیلی خوب. باشد. تا حالا که قطعاً آسیبی ندیده‌ای. ولی مواظب
باش این جانی روانی از روی زمین محوت نکند.

گفتمن:

– جای نگرانی نیست.

– چطور است امشب شام پیش من باشی. ماجرای قتل را هم تعریف
می‌کنی.

– متأسفم. وقت پر است.

– لابد با خانمی قرار داری. معلوم است حالت خیلی خوب شده.
از تصور مگان در چنین نقشی خوشم آمد. گفتمن:
– می‌توانی این طور حساب کنی.

ساعت شش که مؤسسه موریتون رسماً تعطیل می‌کند، در محل
مؤسسه بودم. ماری گری جلو پله‌های سالن نمایش آمد به استقبال.
انگشت روی لبها یش گذاشته بود.

– از تعجب شاخ درمی‌آری. تعریف از خود نباشد، خیلی خوب
درستش کرده‌ام.

رفتیم به سالن نمایش. مگان مقابله آینهٔ قدی بلندی ایستاده بود و
خودش را تماشا می‌کرد. باورتان نمی‌شود، اول نشناختمش. یک لحظه

نفسم در سینه حبس شد. باریک و بلند با قامتی مثل سرو و پاها و زانوان ظریف که از پشت جورابهای نازک و بدن‌نما و کفشهای شیکش معلوم بود. بله، دستها و پاهای قشنگی داشت. استخوان‌بندی ظریف. از هر لحظه بهترین بود و به بقیه برتری داشت. موهاش را اصلاح کرده و فرم داده بودند و حالا عین شاہبلوط برآقی روی سرش خودنمایی می‌کرد. سلیقه به خرج داده و به صورتش دست نزده بودند. آرایش نشده بود، یا اگر هم شده بود، آرایش ملایمی بود که توی چشم نمی‌زد. احتیاجی به رژ لب نداشت.

به علاوه خصوصیت دیگری داشت که تا حالا ندیده بودم: غرور مخصوصانهای در قوس گردنش معلوم بود. با حالتی جدی نگاهم کرد و با کمرویی لبخند زد و گفت:

– خوشگل شده‌ام، نه؟
گفتم:

– خوشگل؟ ماه شده‌ای، ماه. بیا برویم رستوران شام بخوریم. قول می‌دهم تمام مردم برگردند و نگاهت کنند. تمام دخترهای عالم باید در برابرت لُنگ بیندازنند.

مگان قشنگ نبود، ولی قیافه غیرعادی و ملوسی داشت. شخصیت داشت. وارد رستوران که شدیم، جلوتر از من قدم برمی‌داشت. گارسن با عجله به طرف ما دوید و من احساس مردی را داشتم که جلو چشم همه از یک چیز معمولی، یک شیء خیلی ارزشمند ساخته.

اول کوکتل خوریم و خیلی هم طولش دادیم. بعد نوبت شام شد. بعدش رقصیدیم. مگان دلش می‌خواست برقصد و نمی‌خواستم تو ذوقش بزنم. فکر می‌کردم، رقص بلد نیست، ولی بلد بود. عین پِر قو سبک بود و با ریتم هماهنگی کامل داشت. گفتم:

– عجب! رقص هم که خوب بلدی.
مگان انگار کمی جا خورد. گفت:

– معلوم است که بدم. هر هفته تو مدرسه کلاس رقص داشتیم.

– تو کلاس که آدم رقص یاد نمی‌گیرد.

برگشتم سر میز شام.

مگان گفت:

– غذاش حرف ندارد، نه؟ کلا همه چیز خیلی خوب است.

از روی خوشحالی نفس عمیقی کشید.

گفتم:

– نظر من هم دقیقاً همین است.

شب مهیجی بود. من هنوز عقلم سر جا نبود. مگان حرفی زد که به خود آمد. با تردید گفت:

– فکر نمی‌کنی وقتی شده که برگردیم خانه؟

جا خوردم. واقعاً آن شب دیوانه شده بودم. همه چیز را یادم رفته بود.

از دنیای واقعی دور بودم و تو دنیای دیگری سیر می‌کردم. تو دنیای دیگری با موجود دیگری که خودم ساخته بودم.

گفتم:

– واي، خدا!

متوجه شدم که آخرین قطار هم رفته. به مگان گفتم:

– تو همینجا باش. من می‌روم تلفن کنم.

زنگ زدم به مؤسسه کرایه اتومبیل لیولین و گفتم بزرگترین و سریعترین ماشینشان را بفرستند که هرچه سریعتر برگردیم.

برگشتم پیش مگان. گفتم:

– آخرین قطار هم رفته. باید با تاکسی برگردیم.

– با تاکسی؟ چه خوب.

با خودم گفتم عجب بچه خوبی است. از ساده‌ترین چیزها خوشحال می‌شود. بدون اینکه بپرسد، بدون اینکه هیا هو کند یا اذیتم کند، هرچه

می‌گفتم، قبول می‌کرد.

تاكسي آمد. اتومبيل خيلي بزرگ و تندرويي بود؛ با وجود اين خيلي
ديير به ليمستوك رسيديم.

يکباره با عذاب وجدان گفتم:
— لابد همه جا را دنبالت گشته‌اند!
ولي مگان با خونسردي گفت:

— نه، فكر نکنم. خيلي وقتها بيرون می‌روم و برای ناهار برنمی‌گردم.
— می‌دانم بچه جان.ولي برای عصرانه يا شام که برمی‌گردي.
ولي ستاره بخت مگان بلند بود. خانه تاريک و ساكت بود. به توصيه
مگان ساختمان را دور زديم و با سنگريزه به پنجره اتاق رز زديم.
چند لحظه بعد رز از پنجره بيرون را نگاه کرد و در حالی که هيجان و
تعجب خود را فرومی‌خورد آمد و ما را برد تو.

— عجب، من فكر می‌کردم شما خوابیده‌اید. آقا و دوشيزه هالند
(عبارت «دوشيزه هالند» را که گفت، دماغش را بالا کشيد) سر شب
شام خوردنده و با ماشين رفتند بيرون. من گفتم مواظب بچه‌ها هستم.
بالا تو اتاق بچه‌ها بودم و كالين اذيت می‌کرد و من سعى می‌کردم
آرامش کنم. به نظرم رسيد شما وارد شدید.ولي بعد که پايین آمدم.
ديدم شما نيستيدي. فكر کردم لابد رفته‌اید بخوابيد. بعد که آقا برگشت و
سراغ شما را گرفت، همين را بهش گفتمن.

مکالمه را کوتاه کردم و گفتم بهتر است مگان برود بخوابد.
— شب بخير و خيلي ممنون مگان. خيلي خوش گذشت و بهترین شبی
بود که تا حالا داشته‌ام.

گچ و منگ برگشتم خانه. انعام خوبی به راننده دادم و تعارف کردم
که اگر مایل است می‌تواند شب پيش ما بخوابد.ولي راننده گفت ترجيح
مي‌دهد همين امشب برگردد.

در حين اينکه داشتم با راننده صحبت می‌کردم، در هال نيمه‌باز شد و
بعد که راننده رفت، در کاملاً باز شد و جو آنا گفت:

– بالاخره آمدی؟

رفتم تو و در را بستم و گفتم:

– لابد خیلی نگران شدی.

جو آنا رفت توی اتاق پذیرایی و من هم دنبالش رفتم. قوری قهوه روی سه پایه بود. جو آنا برای خودش قهوه ریخت و من ویسکی و سودا.

جو آنا گفت:

– نگران شدم؟ نه، نگران نشدم. فکر کردم لابد ترجیح داده ای تو شهر بمانی و دلی از عزا دربیاری.

– اتفاقاً دلی از عزا درآوردم.

نیشخندی زدم و بعد شروع کردم به خندیدن.

جو آنا پرسید به چی می خندم و برایش توضیح دادم.

– ولی جری، تو دیوانه ای. واقعاً دیوانه ای.

– بله، فکر می کنم دیوانه شده بودم.

– آخر پسر جان، تو این جور جاها نباید از این کارها بکنی. فردا تو

لیمستوک مردم پشت سرت هزار تا حرف می زنند.

– بله، فکر می کنم خیلی حرف بزنند. ولی مگان هنوز بچه است.

– بچه کجا بود! بیست سالش است. وقتی یک دختر بیست ساله را

برمی داری با خودت می بری لندن و برایش لباس می خری، مردم هزار

تا حرف می زنند. آبروریزی می شود. خدا به خیر کند جری. آخرش

مجبور می شوی باهاش ازدواج کنی.

جو آنا این جمله آخری را با نوعی حالت نیمه شوخی - نیمه جدی بیان

کرد. در این موقع بود که کشف مهمی کردم. گفتم:

– به جهنم! ازدواج هم که بکنم. اشکالی ندارد. در واقع ... بد نمی آید

باهاش ازدواج کنم.

جو آنا حالت مضحکی به خودش گرفت و همین طور که به طرف در

می رفت، بالحن خشکی گفت:

— بله. حدس می‌زدم ...

رفت و من ماندم. لیوان مشروب توی دستم بود و مات و مبهوت از کشف جدیدم ایستاده بودم.

نمی‌دانم مردی که قرار است برود خواستگاری، چه جور احساسی دارد.
در داستانها گلویش خشک می‌شود و احساس می‌کند راه نفسش بند آمده و حالت عصبی رقت‌باری دارد.

ولی من این جوری نبودم. فکر می‌کردم کار خوبی می‌کنم و باید هرچه زودتر موضوع را فیصله دهم. دلیلی نمی‌دیدم که خجالت بکشم و دستپاچه شوم.

حدوداً ساعت یازده رفتم خانه سیمینگتون. زنگ را زدم و وقتی رز در را باز کرد، گفتم با مگان خانم کار دارم.
به خاطر نگاه رز بود که اولین بار خجالت کشیدم.
تو اتاق پذیرایی منتظر بودم و با نگرانی خداخدا می‌کردم که مگان را ناراحت نکرده باشند.

همین که در باز شد و چرخیدم. خیال‌م راحت شد. مگان اصلاً ناراحت یا خجالت‌زده نبود. سرش هنوز مثل شادبلوط برآقی بود و غرور و اعتماد به نفسی که از دیروز به دست آورده بود، هنوز در او باقی بود. لباسهای سابقش را به تن داشت، ولی همان لباسها را طوری پوشیده بود که با وضع سابقش فرق می‌کرد. عجیب است که دخترها اگر جذابیتهای خود را بشناسند، چه کارها می‌توانند بکنند. به نظرم رسید که مگان یکباره بزرگ شده.

فکر می‌کنم تا حدی عصبی بودم، و گرنه این طوری سر صحبت را باز نمی‌کردم. به محض اینکه دیدمش گفتم:
— سلام، جو جو جان.

آدم در این شرایط با این جور عبارتی از دلداده‌اش استقبال نمی‌کند.

مگان ظاهراً بدش نیامد. نیشخندی زد و گفت:

— سلام.

گفتم:

— دعوا نکردید به خاطر دیروز؟

مگان با اطمینان گفت:

— نه بابا.

بعد پلک زد و با تردید گفت:

— البته از جهتی، چرا. یعنی خیلی حرفها زدند و گویا فکر می‌کنند کار عجیبی کرده‌ایم. ولی خودت که مردم را می‌شناسی و می‌دانی سر مسائل کوچک و بی‌اهمیت چه قشرقی درست می‌کنند.

خيالم راحت شد وقتی دیدم مگان از کنار دلخوری خانواده‌اش خیلی راحت عبور کرد. گفتم:

— امروز صبح آمدم اینجا، چون پیشنهادی دارم. می‌دانی که من به تو علاقه دارم و تو هم به من علاقه داری ...

مگان با ذوق و شوق نگران‌کننده‌ای گفت:

— خیلی.

— خلاصه ما با هم جور درمی‌آییم و به نظر خیلی خوب می‌شود که با هم ازدواج کنیم.

مگان گفت:

— آها.

غافلگیر شد. فقط همین. جا نخورد. تعجب نکرد. فقط غافلگیر شد. مثل کسی که شک دارد و می‌خواهد قضیه را کاملاً روشن کند، پرسید:

— یعنی واقعاً می‌خواهی با من ازدواج کنی؟

گفتم:

— با کمال میل.

واقعاً هم همین طور بود.

– منظورت این است که به من علاقه عاشقانه داری؟

– بله. به تو علاقه عاشقانه دارم.

نگاهش جدی و بی احساس بود. گفت:

– به نظرم کسی بهتر از تو توی این دنیا پیدا نمی شود. ولی من به تو علاقه عاشقانه ندارم.

– من کاری می کنم که این علاقه ایجاد شود.

– فایده ندارد. من دوست ندارم این طوری با کسی ازدواج کنم.
مکث کرد و بعد با لحنی جدی گفت:

– من همسر مناسبی برای تو نیستم. بیشتر اهل نفرتم تا عشق.
این جمله را با جدیت عجیبی گفت.

جواب دادم:

– نفرت دوام ندارد. ولی عشق دوام دارد.
– واقعاً؟

– من این طور فکر می کنم.

دوباره سکوت شد. پرسیدم:

– پس جوابت منفی است؟

– بله. منفی است.

– جای امیدواری هست که بعداً نظرت عوض شود؟

– امید بیخود چه فایده دارد؟

در تأیید حرفش گفتم:

– هیچی. در واقع کار خیلی بیخودی است. چون هر جوابی بدھی، من امیدوارم که در آینده نظرت عوض شود.

همه اش همین بود.

گیج و منگ از خانه بیرون رفتم. احساس می کردم رز از پشت سر هیجان زده نگاهم می کند و از این بابت عصبانی بودم.

قبل از اینکه از خانه خارج شوم، رز خیلی حرفها زد. گفت از همان روز شوم که آن اتفاق افتاد، احساس بدی دارد. اگر به خاطر بچه‌ها نبود و به خاطر دلسوزی اش به حال آقای سیمینگتون می‌سوزد، یک روز هم حاضر نبود بماند. گفت قصد دارد برود و باید هرچه زودتر خدمتکار دیگری پیدا کنند. ولی تا وقتی موضوع قتل وجود دارد، بعید است بتوانند خدمتکار دیگری بیابند و خیلی خوب می‌شود اگر خانم هالند قبول کند که کارهای خانه را هم انجام بدهد! گفت زن خوب و مهربانی است، ولی بیشتر خودش را خانم خانه می‌داند و تصور می‌کند یک روز به چنین جایگاهی برسد. آقای سیمینگتون بیچاره چیزی در این مورد نمی‌داند، ولی همه می‌دانیم که مردی که زنش مرده چه وضعیتی دارد. مفلوک و مستأصل است و بسادگی طعمه زن زبر و زرنگی می‌شود که قصد دارد خودش را خانم خانه بکند. و اگر هم خانم هالند جای مرحوم خانم سیمینگتون را نگرفت، معنی اش این نیست که سعی خودش را نکرده و چنین قصدی نداشته! خیلی تصنیعی همه چیز را تأیید کردم و دلم می‌خواست زودتر در بروم، ولی نمی‌توانستم، چون رز دست از سرم برنمی‌داشت و مرتب غیبت و بدگویی می‌کرد.

با خودم گفتم آیا این حرفهایی که می‌زند واقعاً حقیقت دارد؟ خانم هالند تصور می‌کند یک روز خانم سیمینگتون بعدی بشود؟ یا فقط دختر رئوف و شریفی است که وظیفه خودش را انجام می‌دهد و سعی می‌کند به مردی که همسرش فوت کرده و داغدار است، کمکی بکند؟ نتیجه در هر دو حالت یکی بود، و چرا نباشد؟ بالاخره بچه‌های سیمینگتون احتیاج به مادر داشتند. الزی هالند هم دختر خوب و شریفی بود و خیلی هم خوشگل بود، چیزی که به هر حال برای مردها مهم است، حتی برای آدم خشک و عصاقورت‌داده‌ای مثل سیمینگتون! می‌دانم که همه این فکرها را می‌کردم برای اینکه دلم می‌خواست

فکرم را از موضوع مگان منحرف کنم.

شاید فکر کنید وقتی رفتم از مگان خواستگاری کنم، غرور احمقانه‌ای داشتم و باید هم این طور می‌بود، ولی واقعاً غروری در کار نبود. اگر این‌همه دمغ شدم، به خاطر این بود که مطمئن بودم و شکی نداشتم که مگان متعلق به من است و زندگی او فقط به خودم مربوط است و منم که باید از او مراقبت کنم و خوشبختش کنم و نگذارم بهش آسیبی برسد و این تنها راهی است که در زندگی‌ام وجود دارد و انتظار داشتم او هم همین طور فکر کند ... اینکه من و او متعلق به یکدیگریم. ولی دست‌بردار نبودم. نه. مگان زن مورد نظر من بود و باید هر طور بود او را به دست می‌آوردم.

بعد از کمی فکر، رفتم به دفتر سیمینگتون. مگان شاید به انتقاداتی که از کارهایش می‌شد توجهی نداشت، ولی من وظیفه داشتم همه چیز را روشن کنم.

آقای سیمینگتون سرش خلوت بود و من را راهنمایی کردند به داخل اتاقش.

از اینکه آقای سیمینگتون لبایش را گاز می‌گرفت و حالت خشک و رسمی‌اش کمی بیشتر از همیشه بود، حدس زدم در موقعیت فعلی نظر مساعدی نسبت به من ندارد.

گفتم:

– صبح‌بخار، آقای سیمینگتون. باید عرض کنم که امروز برای کارهای حقوقی به دفتر شما نیامده‌ام و با شما کار شخصی دارم. حالا خدمتتان عرض می‌کنم. لابد می‌دانید که من علاقه‌عاشقانه‌ای به مگان دارم. به خاطر همین ازش تقاضای ازدواج کردم و مگان جواب منفی داده. ولی من پاسخ منفی او را جواب نهایی نمی‌دانم.

متوجه شدم که حالت چهره سیمینگتون تغییر کرد و خیلی راحت توانستم افکارش را بخوانم. مگان توی خانواده وصله ناجوری بود.

آقای سیمینگتون آدم منصف و مهربانی بود و مطمئن بودم که اصلاً آدمی نیست که بخواهد دختر همسر مرحومش را از خانه بیرون کند. ولی اگر با من ازدواج می‌کرد، موضوع به خیر و خوشی حل می‌شد. به هر حال یخش باز شد. لبخند محتاطانه و کمرنگی زد و گفت:

— راستش من اصلاً از این موضوع خبر نداشتم، آقای برتون.

می‌دانستم که به او توجه زیادی دارید. ولی هنوز او را بچه حساب می‌کردیم.

خیلی کوتاه گفتم:

— مگان بچه نیست.

— بله، بله. از لحاظ سن و سال بچه نیست.

با کمی عصبانیت گفتم:

— به محض اینکه فرصتی پیدا شود، از لحاظ روانی هم به بلوغ می‌رسد. می‌دانم که از لحاظ روانی هنوز بچه است و از سن خودش عقبتر است، ولی ظرف یکی دو ماه درست می‌شود. من تمام اطلاعاتی را که در مورد خودم می‌خواهید در اختیارتان می‌گذارم. وضع مالی خوبی دارم و زندگی شرافتمدانه‌ای داشته‌ام. ازش مراقبت می‌کنم و برای خوشبختی‌اش از هیچ کاری دریغ نمی‌کنم.

— بله، بله. قبول دارم. ولی تصمیم‌گیری با خود مگان است.

گفتم:

— خودش بموقع نظرش تغییر می‌کند و جواب مثبت می‌دهد. فقط خواستم با شما روراست باشم و جنابعالی را در جریان بگذارم. تشکر کرد و با حالت دوستانه‌ای از هم جدا شدیم.

بیرون دفتر سیمینگتون با امیلی بارتون رو برو شدم. سبدی روی دوشش انداخته بود و ظاهرآ به خرید می‌رفت.

— صبح بخیر، آقای برتون. شنیده‌ام دیروز لندن بوده‌اید.

بله، همه چیز را شنیده بود. نگاهش به نظرم محبت‌آمیز، ولی توأم با کنجکاوی بود.

گفتم:

– رفته بودم دکترم را ببینم.
امیلی بارتون لبخند زد.

لبخندش مثل لبخند مارکوس کنت بود. گفت:

– شنیده‌ام مگان نزدیک بوده از قطار جا بماند. در آخرین لحظه سوار شده.

گفتم:

– با کمک من. خودم بالا کشیدمش.

– شانس آوردید. ممکن بود اتفاقی بیفت.

عجب است که یک زن فضول و آرام چقدر می‌تواند موجب شرمندگی آدم شود!

با یورش خانم کالتروب از توضیحات بیشتر نجات یافتم. خانم کالتروب مهمان آرام و مسنیش را هم همراه خودش داشت. ولی خودش رک و راست موضوع را مطرح کرد و گفت:

– صبح بخیر. شنیده‌ام برای مگان لباسهای خوشگل خریده‌اید. کار عاقلانه‌ای کردید. آدم به این نتیجه می‌رسد که بعضی وقتها این طور کارهای عاقلانه و منطقی هم می‌شود کرد. من خودم مدتی است نگران این دخترم. دخترهای عاقل هم گاهی به موجودات احمقی تبدیل می‌شوند، قبول دارید؟

با این جمله عالمانه، رفت توی ماهی‌فروشی و از نظر ناپدید شد. خانم مارپل که کنارم ایستاده بود، چند بار پلک زد و گفت:

– خانم دین کالتروب زن فهمیده‌ای است؛ تقریباً همیشه درست می‌گوید.

گفتم:

— آدم احساس می‌کند دارد هشدار می‌دهد.
خانم مارپل گفت:

- به خاطر صداقتش است. صداقت این جور اثری دارد.
- خانم کالتروپ از ماهی فروشی بیرون آمد و دوباره پیش ما برگشت.
- خرچنگ بزرگ قرمزی دستش داشت.
- تا حالا چیزی دیده‌اید که این قدر بی‌شباهت به آقای پای باشد؟ مردانه و خوش ترکیب. قبول دارید؟

از ملاقات جوآنا کمی اکراه داشتم، ولی وقتی وارد خانه شدم دیدم جای نگرانی نیست. بیرون بود و برای ناهار هم برنگشت. این کارش اوقات پارتربیج را تلغی کرد. چون وقتی دو تکه گوشت دنده را توی بشقاب می‌گذاشت، با اوقات تلخی گفت:

— خانم برتون مخصوصاً تأکید کرد که برای ناهار برمی‌گردد.
برای اینکه خطای جوآنا را جبران کنم، هر دو تکه گوشت را خودم خوردم. با وجود این، مانده بودم که خواهرم کجاست. این اوخر یک کم مرموز شده بود.

ساعت سه و نیم بود که جوآنا با عجله وارد اتاق پذیرایی شد. صدای ماشین را از بیرون شنیدم و فکر کردم گریفیث است. ولی ماشین رفت و جوآنا تنها وارد شد.

چهره‌اش برافروخته و ناراحت بود. فهمیدم که اتفاقی افتاده.

پرسیدم:

— چی شده؟

جوآنا دهانش را باز کرد و دوباره بست. آهی کشید و روی مبل ولو شد و به مقابلش چشم دوخت. گفت:

- روز خیلی بدی داشتم.
- چه اتفاقی افتاده؟

– کارهایی کردم که باورم نمی‌شد یک روز بکنم. خیلی بد بود ...
– آخر چه کاری ... ؟

– رفته بودم پیاده‌روی. یک پیاده‌روی معمولی. از تپه بالا رفتم و رسیدم به خلنگزار. چندین کیلومتر رفتم. خودم فکر می‌کنم چندین کیلومتر بود. آنجاها یک مزرعه هست ... تو یک جای پرت و متروک. تشنه بودم و دنبال شیری چیزی می‌گشتم که بخورم. رفتم تو حیاط مزرعه، بعد در باز شد و آون آمد بیرون.

– خب؟

– فکر کرده بود پرستار ناحیه است. تو مزرعه زنی داشت زایمان می‌کرد. آون منتظر پرستار بود و فرستاده بود دنبالش که دکتر دیگری هم پیدا کند ... حال زنه خیلی بد بود.

– خب؟

– آون گفت ... به من گفت: «بیا. بیا کمک کن. کاچی بهتر از هیچی است.» گفتم من نمی‌توانم و آون گفت منظورم چیست که نمی‌توانم؟ گفتم تا حالا از این کارها نکرده‌ام و در مورد این جور چیزها اطلاع ندارم ... گفت اصلاً مهم نیست. بعد او قاتش تلغ شد. رو کرد به من و گفت: «تو خودت زنی و می‌بینی که زن دیگری دارد می‌میرد. چطور نمی‌توانی کاری بکنی؟» بعد به من گفت: «تو همیشه ادعا می‌کردی که به کارهای پزشکی علاقه داری و دوست داشتی پرستار باشی. حرفاهای قشنگی است، ولی معلوم است که همه‌اش حرف بوده و جدی نمی‌گفتی. ولی حالا واقعی است و جان یک انسان در خطر است. باید مثل انسانهای شریف رفتار کنی. ولی یک آدم خنگ و بی‌خاصیتی که هیچ کاری نمی‌توانی بکنی!» کارهایی کردم که خودم باورم نمی‌شود. ابزار و وسایل را گرفته بودم و ضدآغونی می‌کردم و دست آون می‌دادم. خیلی خسته‌ام و نمی‌توانم سرپا بایستم. وحشتناک بود. ولی نجاتش داد و بچه ... سالم به دنیا آمد. خود آون هم فکر نمی‌کرد

بتواند بچه را نجات بدهد. وای. خدا!»
صورتش را با دستها یش پوشاند.

مدتی یا کتف نگاهش کردم و در دلم به احترام گریفیث کلاه از سر برداشم. کاری کرده بود که بالاخره جو آنا با واقعیتهای تلغی زندگی رو برو شود. گفتم:

— تو هال نامه داری. فکر کنم از طرف پل است.
— جدا؟

مکثی کرد و بعد گفت:

— نمی‌دانستم دکترها چه کارهایی می‌کنند، جری. واقعاً که چه اعصابی دارند!

رفتن توی هال و نامه را برایش آوردم. نامه را باز کرد و سرسری خواند و بعد آن را انداخت. گفت:

— کارش عالی بود ... واقعاً عالی بود. با چه سماجتی تلاش می‌کرد و نامید نمی‌شد. رفتارش با من خیلی تند و وحشتناک بود، ولی کارش را عالی انجام داد.

با خوشحالی نگاه می‌کردم و می‌دیدم به نامه پل اعتنایی ندارد. معلوم بود که فکر پل از سرش افتاده است.

اتفاقات مهم وقتی روی می‌دهد که آدم اصلاً انتظار ندارد.
روز بعد غرق مسائل شخصی خودم و جو آنا بودم که نش تلفن کرد و پاک جا خوردم. گفت:

— گرفتیمش، بروتون.

آن قدر جا خوردم که نزدیک بود گوشی از دستم بیفتند.

— منظورت این است که ...
حرفم را قطع کرد و گفت:

— کس دیگری هم هست که صدای ما را بشنود؟

— نه، فکر نکنم. فقط شاید ...

به نظرم رسید در ماهوتی آشپزخانه کمی باز شد.

— می‌توانی یک سربیایی اداره؟

— بله. همین الان راه می‌افتم.

چند دقیقه بعد تو اداره پلیس بودم. نش و گروهبان پارکینز در یکی از اتاقهای خلوت کرده بودند. نش با دیدن من لبخند زد.

— خیلی طول کشید. ولی بالاخره گیرش انداختیم.

نامه‌ای را روی میز انداخت. این بار تمام نامه تایپی بود. نسبت به نامه‌های قبلی معتلتر بود.

فکر نکن می‌توانی خودت را جای آن مرحوم بگذاری. تمام مردم شهر دارند پشت سرت حرف می‌زنند. بهتر است قبل از اینکه دیر بشود. دست از این کارها برداری. این نوعی هشدار است. حواست باشد برای آن دختر دیگر چه اتفاقی افتاد. خودت را کنار بکش.

چند تا حرف نسبتاً زشت دیگر هم بود و نامه پایان می‌یافتد.
نش گفت:

— این نامه امروز دست خانم هالند رسیده.

گروهبان پارکینز گفت:

— جالب است که قبلاً نامه نداشت.

پرسیدم:

— نویسنده کی بوده؟

شادمانی از چهره نش محو شد. قیافه خسته و نگرانی داشت. با تلخکامی گفت:

— متأسفم، چون کار برای آدمی شریف و وظیفه‌شناس سخت می‌شود. ولی چه کار می‌توان کرد. شاید خودش هم حدس می‌زد...
دوباره گفتم:

— نویسنده کی بوده؟
— خانم امه گریفیث.

نش و پارکینز آن روز با حکم بازداشت به خانه گریفیث رفتند.
به تقاضای نش من هم همراهشان بودم. نش گفت:
— دکتر به تو علاقه زیادی دارد. در این آبادی با افراد زیادی دوست
نیست. اگر برایت کار سختی نیست، لطفاً کمکش کن که بتواند این
شوک را تحمل کند.

گفتم همراهشان می‌روم. دوست نداشم این کار را بکنم. ولی فکر
کردم این طوری بهتر است.

زنگ را زدیم و گفتیم با خانم گریفیث کار داریم و راهنمایی شدیم به
اتاق پذیرایی. الری هالند و مگان و سیمینگتون هم آنجا بودند و داشتند
چای می‌خوردند. نش خیلی با احتیاط رفتار کرد. به امه گفت یک کار
خصوصی با او دارد.

امه پا شد و آمد پیش ما. به نظرم رسید چشمانش یک لحظه از ترس
و نگرانی برق زد. ولی اگر هم این طور بود. خیلی زود این برق ناپدید
شد. امه کاملاً معمولی و عادی رفتار کرد.

— با من کار دارید؟ امیدوارم دوباره چراگهای ماشینم مشکل ایجاد
نکرده باشد.

پیشاپیش ما از اتاق پذیرایی بیرون آمد و از توى هال گذشت و رفت
توى اتاق کوچک کتابخانه.

در اتاق پذیرایی را که می‌بستم. دیدم سیمینگتون سر بلند کرد و از
جا پرید. با خودم گفتم به خاطر کار حقوقی اش و ارتباطاتی که با پلیس
داشته، از رفتار نش متوجه شده که خبری هست. تقریباً نیم خیز شده
بود. این تنها چیزی بود که دیدم و بعد رفتم پیش بقیه.
نش داشت موضوع را به امه می‌گفت. رفتارش خیلی آرام و محترمانه

بود. هشدارهای لازم را داد و بعد گفت که باید همراه ما بیاید. حکم بازداشت‌ش را همراه داشت و آن را برایش خواند و اتهامش را ذکر کرد. اصطلاح حقوقی دقیقش را یادم رفته. تا اینجای کار فقط به موضوع نامه‌ها اشاره شده بود و صحبتی از قتل نبود.

إمه گریفیث سرش را عقب داد و خندید. با صدای بلند گفت:
- واقعاً که مسخره است. چطور ممکن است آن نامه‌های رکیک را من نوشته باشم؟ لابد دیوانه شده‌اید. من اصلاً چنین چیزهایی ننوشتم.
نش نامه را به الزی هالند داد و گفت:

- انکار می‌کنید که این نامه را شما نوشته‌اید، خانم گریفیث؟
إمه گریفیث اگر هم تردید کرد، تردیدش یک لحظه بیشتر طول نکشید. جواب داد:

- بله، انکار می‌کنم. من این نامه را تا حالا ندیده‌ام.
نش خیلی آرام گفت:

- باید عرض کنم خانم گریفیث که شما را دیده‌ایم که داشته‌اید این نامه را در مؤسسه زنان بین ساعت یازده تا یازده و نیم دیشب تایپ می‌کرده‌اید. دیروز با یک دسته نامه وارد اداره پست شدید و ...
- من این نامه را پست نکرده‌ام.

- بله، شما پست نکردید. فقط وقتی منتظر الصاق تمبر بودید. بدون اینکه کسی متوجه شود نامه را از دستان انداختید که یک نفر بدون ایجاد سوء ظن پیدا شود و این نامه را بردارد و پست کند.

- من اصلاً ...

در باز شد و سیمینگتون آمد تو. با تندي گفت:
- چه اتفاقی افتاده؟ إمه. اگر مشکلی پیش آمده، باید وکیل داشته باشی. اگر می‌خواهی، من ...

اینجا بود که إمه وداد. صورتش را با دستهایش پوشاند و روی صندلی ولو شد. گفت:

- برو بیرون، دیک. برو بیرون. به تو احتیاج ندارم؛ تو نه! تو نه!
- تو وکیل لازم داری، دختر.
- نه، تو لازم نیست دخالت کنی. طاقت‌ش را ندارم. نمی‌خواهم تو بفهمی که ... چه اتفاقی افتاده.
- سیمینگتون شاید متوجه شد. خیلی آرام گفت:
- پس با مایلدمی در اگزپتون تماس می‌گیرم. این طوری خوب است؟
- إمه سر تکان داد و قبول کرد. بعد به گریه افتاد.
- سیمینگتون از اتاق بیرون رفت. دم در با دکتر گریفیث رو برو شد.
- آون گریفیث با تندی گفت:
- چی شده؟ خواهرم ...
- متأسفم، دکتر گریفیث. واقعاً متأسفم. ولی چاره دیگری نداریم.
- یعنی فکر می‌کنید ... فکر می‌کنید نامه‌ها کار او بوده؟
- متأسفانه در این مورد هیچ شکی نداریم، آقا.
- نَش رو کرد به إمه و گفت:
- شما باید با ما بیایید، خانم گریفیث. بفرمایید. امکانات لازم را در اختیارتان می‌گذارم که هرچه سریعتر بتوانید وکیل بگیرید.
- آون فریاد زد:
- امه؟
- إمه بدون اینکه نگاهش کند، با چهره‌ای برافروخته از کنار او گذشت و گفت:
- با من حرف نزن. هیچی نگو، و تو رو خدا نگاهم نکن.
- رفتند بیرون. آون مثل خوابزدها، ایستاده بود. چند لحظه منتظر شدم. بعد رفتم به طرفش.
- اگر کاری از من ساخته است، بگو گریفیث.
- مثل خوابزدها، گفت:

– امه؟ باورم نمی‌شود.

الکی گفتم:

– شاید اشتباه شده.

گریفیث آرام و شمرده گفت:

– اگر اشتباه شده بود، این طوری برخورد نمی‌کرد. ولی اصلاً فکرش را نمی‌کردم. باورم نمی‌شود.

نشست روی مبل. رفتم برایش مشروب آوردم که کمکی کرده باشم. محویات لیوان را سرکشید و انگار بد هم نبود. گفت:

– اولش نمی‌توانستم قبول کنم. ولی حالا بهتر شدم. متشرم، برتون. ولی کاری از تو ساخته نیست. از هیچ‌کس کاری ساخته نیست.

در باز شد و جوآنا آمد تو. رنگش مثل گچ سفید شده بود. آمد به طرف گریفیث و به من نگاه کرد.

– برو بیرون، جری. کار من است.

از در بیرون رفتم و دیدم جوآنا کنار صندلی گریفیث زانو زد.

فصل هشتم

اتفاقات بیست و چهار ساعت بعدی را نمی‌توانم به طور منسجم تعریف کنم. مسائل مختلفی روی داد که با اتفاقات قبلی بی‌ارتباط بود.

یادم هست جو آنا با چهره‌ای تکیده و رنگ پریده برگشت خانه و من برای اینکه روحیه‌اش را عوض کنم، گفتم:

— حالا کی فرشته رحمت است؟

جو آنا لبخند محزون و رقت‌باری زد و گفت:

— حاضر نیست با من ازدواج کند، جری. خیلی خشک و مغرور است.

گفتم:

— غصه نخور، دختر مورد علاقه من هم بهم جواب رد داده.

چند لحظه ساکت نشستیم. بعد جو آنا گفت:

— مثل اینکه در شرایط فعلی، خانواده برتون طرفداری ندارد.

گفتم:

— مهم نیست، عزیزم. لااقل خودمان که همیگر را داریم.

جو آنا گفت:

— راستش جری، در شرایط فعلی این مسئله دلداریم نمی‌دهد ...

روز بعد گریفیث آمد و از جو آنا تعریف زیادی کرد. گفت جو آنا دختر خیلی خوبی است و حرف ندارد. رفته پیشش و گفته دوست

دارد با هم ازدواج کنند. البته اگر او مایل باشد. بعد گفت ولی من اجازه نمی‌دهم این کار را بکند. جو آنا دختر خیلی خوبی است و حیف است به خاطر ازدواج با من درگیر این جنجالی شود که به محض اینکه روزنامه‌ها خبردار شوند، راه می‌افتد.

خودم جو آنا را خیلی دوست داشتم و می‌دانستم از آن دخترهایی است که خوب از عهده این طور مشکلات برمی‌آید. ولی حوصله این ادا و اصول‌ها را نداشتم. با اوقات تلخی به آون گفتم لازم نیست این همه نجابت به خرج دهد.

رفتم توی خیابان و دیدم همه مردم آبادی دارند در مورد این قضیه حرف می‌زنند. امیلی بارتون می‌گفت هیچ وقت به امّه اعتقاد نداشته. زن متصدی خواربارفروشی می‌گفت همیشه احساس می‌کرده امّه نگاههای عجیبی دارد ...

از گفتگویی که با نش داشتم فهمیدم که پرونده را کامل کرده‌اند. خانه گریفیث را گشته‌اند و صفحات کتابی را که جملات از روی آن برداشته شده، پیدا کرده‌اند. کتاب توی کمد زیر پله‌ها بوده. داخل توب کاغذ دیواری.

نش با لحن تحسین‌آمیزی گفت:

— عجب جایی هم قایمیش کرده. خدمتکار فضول ممکن است به کشو میز یا این جور جاها سرکشی کند. ولی هیچ وقت نمی‌رود در کمدی را باز کند که توپهای تنیس سالهای قبل و کاغذ دیواری و این جور چیزها دارد، مگر اینکه خواسته باشد چیز دیگری داخل کمد بگذارد.

گفتم:

— خانم ظاهراً به مخفی کردن چیزها تو این جور جایی علاقه وافری داشته.

— بله. جنایتکارها معمولاً خلاقیت زیادی ندارند. ضمناً حالا که صحبت از دختر مرحوم شد، یک نکته برای ما روشن شده: یک

دسته هاون بزرگ از مطب دکتر گم شده. شرط می بندم مقتول را با همین دسته هاون بیهوش کرده.

گفتم:

– چیز دست و پاگیری است.

– برای خانم گریفیث دست و پاگیر نبوده. آن روز عصر می رفته جلسه دختران عضو پیشاہنگی. ولی مقداری گل و سبزی هم داشته که قرار بوده بگذارد تو دکه صلیب سرخ که سر راهش بوده. به خاطر همین سبد بزرگی همراهش داشته که می توانسته دسته هاون را هم توی سبد بگذارد.

– سیخ کباب را پیدا نکرده اید؟

– نه، فکر نمی کنم پیدایش کنیم. یارو شاید دیوانه باشد، ولی نه آن قدر که سیخ کباب خونی را همین طور بگذارد که دست ما بیفتند. خیلی راحت می توانسته آن را بشوید و بگذارد تو کشو آشپزخانه.

تأیید کردم و گفتم:

– پس همه مدارک را ندارید.

خانه کشیش یکی از آخرین جاها بود که خبر را دریافت کرد. خانم مارپل از شنیدن خبر جدید خیلی ناراحت شد. با اشتیاق در این مورد با من صحبت کرد و گفت:

– درست نیست، آقای برتون. مطمئنم درست نیست.

– چرا، متأسفانه درست است. منتظرش بوده‌اند. وقتی داشته نامه را تایپ می کرده، او را دیده‌اند.

– بله، بله. شاید. می فهمم.

– صفحات کتابی هم که نامه‌ها را با نوشته‌های آن تهیه می کرده، توی کمد خانه‌اش پیدا شده.

خانم مارپل خیره نگاهم کرد. بعد خیلی آرام گفت:

– ولی این خیلی وحشتناک است. این خیلی رذیلانه است.
خانم کالتروپ با عجله آمد تو و گفت:

– چی شده، جین؟

خانم مارپل نومیدانه گفت:

– وای خدا، وای. چه کار می‌شود کرد؟

– از چی ناراحتی، جین؟

خانم مارپل گفت:

– حتماً یک چیزهایی وجود دارد. ولی من پیر شده‌ام و خیلی نادانم و
متأسفانه پاک خنگ شده‌ام.

معدب شدم و وقتی خانم کالتروپ دوستش را برد، خوشحال شدم.
عصر آن روز دوباره با خانم مارپل روبرو شدم. دیروقت بود و
داشتم برمی‌گشتم خانه.

نزدیک پل کوچک انتهای آبادی و در حوالی کلبه خانم کلیت ایستاده
بود و داشت درباره این و آن با مگان صحبت می‌کرد.

می‌خواستم مگان را ببینم. از صبح می‌خواستم ببینم. قدمهایم را
تندر کردم. ولی نزدیکتر که شدم، مگان برگشت و پیچید به طرف
مقابل و رفت.

عصبانی شدم و می‌خواستم دنبالش بروم، ولی خانم مارپل راهم را
سد کرد و گفت:

– می‌خواستم با شما صحبت کنم. دنبال مگان نروید. الان بهتر است
کاری به کارش نداشته باشد.

می‌خواستم جواب تند و دندان‌شکنی بدهم که خلع سلام کرد و
گفت:

– این دختر شجاعت زیادی دارد. واقعاً دختر خیلی شجاعی است.

هنوز هم قصد داشتم بروم پیش مگان. ولی خانم مارپل گفت:

– الان نروید پیش مگان. من یک چیزهایی می‌دانم که این حرف را

می‌زنم. بگذارید شجاعت‌ش را حفظ کند.
در جملاتش چنان تأکیدی بود که کوتاه آمد. انگار چیز‌هایی
می‌دانست که من نمی‌دانستم.

می‌ترسیدم و نمی‌دانستم از چی می‌ترسم.
نرفتم خانه. دوباره برگشتم توی خیابان و بی‌هدف قدم زدم. نمی‌دانم
منتظر چه بودم، یا بهتر است بگوییم در چه فکری بودم ...
بعد. آن مرتبه مزخرف. کلنل اپلی بی جلوییم را گرفت. احوال خواهر
خوشگلم را پرسید و بعد گفت:

— این قضیه خواهر گریفیث چیه؟ انگار دیوانه شده. شنیده‌ام تمام این
نامه‌ها که این همه دردرس درست کرد کار او بوده. اول باورم نشد، ولی
گویا حقیقت دارد.

گفتم که بله، حقیقت دارد.

— خُب، باید بگوییم نیروهای پلیس کار خودشان را بلند و خوب کار
می‌کنند. فقط باید وقت داشته باشند. تنها چیزی که لازم دارند وقت
است. این قضیه نامه‌ها هم خیلی مسخره بود. معمولاً این کارها را
پیرزنها می‌کنند، هرچند این خانم گریفیث هم با اینکه سنی ازش گذشته
بود، قیافه بدی نداشت. ولی این جاها دختر آبرومند و سربه‌راهی وجود
ندارد. البته جز مربی بچه‌های سیمینگتون. دختر خوبی است. اگر آدم
کاری برایش انجام بدهد، قدر می‌داند. چند وقت پیش که بچه‌ها را
آورده بود گردنش کنند. دیدمش. بچه‌ها توی علفزارها بازی می‌کردند و
خودش بافتی می‌کرد. خیلی ناراحت بود که کاموایش تمام شده. گفتم:
«می‌خواهید شما را برسانم لیمستوک؟ خودم چوب ماهیگیری لازم
دارم و باید سری به آبادی بزنم. ده دقیقه بیشتر کارم طول نمی‌کشد؛
بعدش می‌توانم شما را برگردانم.» شک داشت و نمی‌خواست بچه‌ها را
تنها بگذارد. گفتم: «مشکلی پیش نمی‌آید. مگر چه اتفاقی می‌خواهد
بیفتند؟» نمی‌خواستم بچه‌ها را با خودمان ببریم. جای نگرانی نبود.

بنابراین سوارش کردم، جلو مغازه کاموافروشی پیاده‌اش کردم و دوباره بردمش پیش بچه‌ها. همین. خیلی از من تشکر کرد. مرتب می‌گفت ممنونم و این جور چیزها. دختر خیلی خوبی است.
به هر کلکی بود، خودم را از شرش نجات دادم.

ترس‌های آدمیزاد ریشه در کجا دارد؟ چطور شکل می‌گیرد؟ قبل از اینکه وارد ضمیر خودآگاه آدم شود، کجاست؟
 فقط یک عبارت کوتاه. به گوشم خورد و توی ذهنم ماند و بیرون نرفت:
 «من را از اینجا ببر. خیلی وحشتناک است. از این‌همه رذالت می‌ترسم ...»

چرا مگان این حرف را زد؟ از کدام رذالت صحبت می‌کرد؟
 به خاطر مرگ خانم سیمینگتون نبود که از رذالت حرف زد.
 چرا این طفلك احساس رذالت می‌کرد؟ چرا؟ چرا؟
 ممکن است به خاطر این بوده که احساس می‌کرد در این قضیه مقصراست؟

مگان؟ غیرممکن است. مگان در آن نامه‌ها دخالتی نداشته. آن نامه‌های ریک امکان ندارد کار مگان باشد.
 وقتی آون گریفیث شمال بوده، با یک سری نامه‌های ناشناس روپرتو شده که کار یک دختر مدرسه‌ای بوده ...

سروان گریوز چی گفت؟ از یک ذهنیت جوان حرف زد ...
 خانمهای میانسال مؤدب و شریف روی تخت جراحی حرفاها می‌زنند که کسی فکر نمی‌کند بلد باشند. بچه‌های معصوم با گچ روی دیوار چیزهای عجیبی می‌نویسند.
 نه، نه. کار مگان نیست.

وراثت؟ دشمنی؟ ناهنجاری مادرزادی؟ بدیاری به خاطر

خصوصیاتی که از نسلهای گذشته به او رسیده؟

«من همسر مناسبی برای تو نیستم. بیشتر اهل نفر تم تا عشق.»
وای خدا، مگان. مگان کوچولوی من. نه، نه. نباید این طور باشد. این
پیروزنه هم که شک کرده و می‌گوید باید شجاعت داشته باشد. شجاعت
چه کاری؟

آشوب روانی کوتاهی بود. گذشت. ولی می‌خواستم مگان را ببینم.
حتماً باید می‌دیدمش.

ساعت نه و نیم شب از خانه زدم بیرون و رفتم تلوی خیابان و
همین طور رفتم تا رسیدم به خانه سیمینگتون.

اینجا بود که یکباره حدس جدیدی زدم. حدسی که تا حالا کسی نزد
بود. زنی که تا حالا به فکر کسی نرسیده بود. یا شاید نش فکر او را هم
کرده بود؟

البته خیلی بعید بود. احتمالش خیلی کم بود و تا همین امروز اگر
کسی حرفش را می‌زد می‌گفتمن غیرممکن است. ولی نبود. غیرممکن
نبود.

قدمهایم را تندتر کردم. چون حالا بیشتر از قبل لازم بود که فوری
مگان را ببینم.

از در خانه سیمینگتون رفتم تو و رسیدم جلو خانه.
شبی ابری و تاریک بود. بارانی ننم شروع به باریدن کرده بود.
نمی‌شد خوب جایی را دید.

شعاع نوری از یکی از پنجره‌ها دیدم. اتاق کوچک صبحگاهی بود؟
چند لحظه تردید کردم، بعد عوض اینکه بروم داخل، تغییر جهت دادم
و آرام رفتم به طرف پنجره. همان‌طور که خم شده بودم، از کنار
درختچه بزرگی گذشتم.

پرده کاملاً کشیده نبود و نور از درز پرده بیرون می‌زد. راحت می‌شد
داخل اتاق را دید.

محیط کاملاً خانوادگی و آرامی بود. سیمینگتون روی مبل بزرگی نشسته بود و از هالند دولا شده و داشت پیراهن پاره یکی از پسرها را می‌دوخت.

الزی هالند داشت حرف می‌زد:

– ولی واقعاً فکر می‌کنم بچه‌ها بزرگ شده‌اند و می‌شود آنها را مدرسه شبانه‌روزی گذاشت، آقای سیمینگتون. نه اینکه فکر کنید از ترک آنها ناراحت نیستم. واقعاً دوست ندارم ترکشان کنم. خیلی هم هر دو تاشان را دوست دارم.

سیمینگتون گفت:

– در مردم برایان فکر می‌کنم حق با شماست، خانم هالند. به نظرم از ترم بعدی می‌شود او را در مدرسه وینهایز گذاشت که سابقاً مدرسه ابتدایی خودم بود. ولی کالین هنوز کوچک است. ترجیح می‌دهم یک سال دیگر صبر کنیم.

– خب، بله. فکر کنم منظور شما را می‌فهمم. کالین در مقایسه با سنش بچه است ...

حرفهای خانوادگی معمولی، محیط خانوادگی معمولی. خانم هالند سر طلایی‌اش را خم کرده بود و داشت چیزی می‌دوخت. در باز شد و مگان آمد تو.

صف در درگاهی ایستاد و احساس کردم بسیار عصبی و هیجانی است. پوست صورتش کشیده شده و نگاه مصممی داشت و چشمهای روشنش برق می‌زد. از آن تزلزل و حالت کودکانه همیشگی اثری در او دیده نمی‌شد.

رو به سیمینگتون کرد. روی حرفش با او بود بدون اینکه از او اسمی ببرد (و یکباره از خودم پرسیدم او را چی صدا می‌کند؟ پدر یا دیک یا چی؟).

– می‌خواستم با شما حرف بزنم. تنها.

سیمینگتون ظاهرآ تعجب کرد و احساس کردم زیاد خوش نیامد.
اخم کرد، ولی مگان رو به الزی هالند کرد و با حالتی مصمم و غیرعادی
به او گفت:

– ممکن است ما را تنها بگذاری، الزی؟
الزی برخاست و گفت:
– حتماً.

انگار جا خورده و کمی دستپاچه شده بود.
رفت به طرف در و مگان جلوتر آمد. طوری که الزی بتواند رد شود.
الزی یک لحظه در چارچوب در بی حرکت ایستاد و پشت سرش را
نگاه کرد.

لبهایش چفت بود و آرام ایستاده بود. یک دستش را دراز کرده و با
دست دیگر شکار خیاطی اش را نگه داشته بود.
یکباره زیبایی خیره کننده اش چشم را گرفت و نفس در سینه ام
حبس شد.

حالا که فکرش را می کنم، همیشه او را در چنین حالتی تصور
می کردم. ایستا و بی حرکت با آن زیبایی بی نظیر و نامیرا که در
مجسمه های یونان قدیم سراغ داریم.

بعد رفت بیرون و در را پشت سرش بست.
سیمینگتون با لحن گلایه آمیزی گفت:

– خب مگان، چی شده؟ با من چه کار داری؟
مگان آمد نزدیک میز. مقابل میز ایستاد و چشم دوخت به
سیمینگتون. دوباره از عزم راسخ و نیز سرسختی و جدیتی که در
چهره اش بود، جا خوردم.

بعد لبهایش از هم باز شد و چیزی گفت که نزدیک بود از تعجب
شاخ در بیاورم.
– من پول می خواهم.

تقاضایی که داشت، در خلق و خوی سیمینگتون تغییری ایجاد نکرد.
سیمینگتون با تندی گفت:

– نمی‌توانستی تا فردا صبح صبر کنی؟ مشکل چیه؟ پول توجیبی‌ای
که می‌گیری برایت کافی نیست؟

حتی آن موقع هم به نظرم رسید سیمینگتون آدم خوبی است. منطقی
است و تسليم عواطف و احساساتش نمی‌شود. مگان گفت:

– پول زیادی می‌خواهم.

سیمینگتون صاف تو صندلی اش نشست. با لحن خشکی گفت:
– چند ماه دیگر به سن بلوغ می‌رسی. بعد دادگاه پولی را که از
مادر بزرگت بهتر رسیده، تحويلت می‌دهد.
مگان گفت:

– مثل اینکه متوجه نیستی. من از تو پول می‌خواهم.
بعد با لحن تندتری ادامه داد:

– تا حالا کسی زیاد در مورد پدرم با من صحبت نکرده. نمی‌خواستند
در موردهش چیزی بدانم. ولی می‌دانم که زندان رفته و دلیلش را هم
می‌دانم. به دلیل اخاذی به زندان رفت.

مکثی کرد و بعد ادامه داد:

– خب من هم دختر پدرم هستم و لابد به او رفته‌ام. من ازت
می‌خواهم به من پول بدهی، چون اگر ندهی ...
مکث کرد و بعد با لحنی شمرده و آرام ادامه داد:

– اگر ندهی، به پلیس می‌گوییم که آن روز تو اتاق مادرم با آن
کپسولها چه کار می‌کردم.

مکث شد. بعد سیمینگتون با لحنی کاملاً خونسرد و بی‌احساس گفت:
– منظورت را نمی‌فهمم.

– چرا، می‌فهمم.

بعد لبخند زد. لبخند خوبی نبود.

سیمینگتون برخاست و رفت پشت میز تحریر. دسته چکش را از توی جیش درآورد و چکی نوشت. با کاغذ خشک کن بدقت خشکش کرد و بعد برگشت و چک را به مگان داد و گفت:

– تو دیگر بزرگ شده‌ای. می‌دانم که دوست داری چیزهایی بخری که پول بیشتری لازم دارد. چیزهایی مثل لباس و این جور چیزها. نمی‌دانم الان از چی حرف می‌زنی. برایم مهم نیست. ولی این چک. مگان چک را گرفت و نگاه کرد. بعد گفت:

– متشرکرم. برای شروع کار خوب است.

برگشت و از آتاق بیرون رفت. سیمینگتون چند لحظه از پشت سر نگاهش کرد و بعد در را بست. بعد برگشت و همین که قیافه‌اش را دیدم، ناخواسته حرکت کردم و خواستم جلو بروم. ولی با مانع عجیبی روبرو شدم. درختچه بزرگی که کنار دیوار دیده بودم، دیگر درختچه نبود. دستهای سروان نش دورم حلقه شد و سروان آهسته دم گوشم گفت:

– آرام باش، برتون. تو رو خدا آرام باش.
بعد با احتیاط زیاد عقب رفت و من را هم با خودش عقب بود. به کنار ساختمان که رسیدیم، صاف شد و عرق پیشانی اش را پاک کرد. گفت:

– باز هم که فضولی کردی!
فوراً گفتم:

– جان دختره در خطر است. قیافه سیمینگتون را دیدی؟ باید هرچه زودتر مگان را نجات بدھیم.
نش محکم بازویم را گرفت و گفت:
– گوش کن ببین چه می‌گوییم. برتون. خوب گوشایت را باز کن.

گوش کردم.

راضی نبودم، ولی کوتاه آمدم.

ولی تأکید کردم که من باید در محل حضور داشته باشم و قسم خوردم که دقیقاً از دستورات اطاعت کنم.
این طوری بود که همراه نش و پارکینز از در پشتی وارد خانه شدم.
در را قبل باز کرده بودند.

همراه نش در پاگرد طبقه دوم، پشت پرده محملی که جلو شاهنشین آویزان بود، منتظر شدم تا اینکه زنگ ساعت دو نواخته شد و در اتاق سیمینگتون باز شد. سیمینگتون از پاگرد رد شد و رفت به اتاق مگان. تکان نخوردم و حرکتی نکردم، چون می‌دانستم که گروهبان پارکینز تو اتاق پشت در مخفی شده و آدم خوبی است و کارش را خوب بلد است. بعلوه به خودم اعتماد نداشتم و شک داشتم که بتوانم آرام بمانم و خرابکاری نکنم.

همانجا منتظر بودم و قلبم تندتند می‌زد. دیدم سیمینگتون مگان را بغل کرد و از اتاق بیرون آمد و از پله‌ها پایین رفت. من و نش هم در فاصله اندکی از او یواشکی دنبالش رفتیم.
مگان را برد تو آشپزخانه و همین که سرش را توی فرگاز گذاشت و گاز را باز کرد. من و نش از در آشپزخانه رفتیم تو و چراغ را روشن کردیم.

و این پایان کار ریچارد سیمینگتون بود. نقش زمین شد. حتی وقتی داشتم مگان را بلند می‌کردم و پیچ گاز را می‌بستم، دیدم که نقش زمین شد. هیچ مقاومتی نکرد. می‌دانست که بازی را باخته.

تو طبقه بالا کنار مگان نشسته بودم و منتظر بودم که به هوش بیاید و مرتب نش را العنت می‌کردم.
از کجا می‌دانی حالش خوب است؟ ریسک بزرگی بود.
نش دلداری ام داد و گفت:

— فقط تو شیری که هر شب می‌خورد مقداری داروی خوابآور ریخته. فقط همین. منطقی هم هست. نمی‌توانست ریسک کند و مسمومش کند. فکر می‌کرد با دستگیری امه گریفیت کار تمام است. نمی‌خواست مرگ مرموز دیگری هم اتفاق بیفتد. نمی‌خواست مسمومش کند یا کار خشن دیگری انجام بدهد. با خودش گفته که مردم فکر می‌کنند دختر افسرده‌ای است که مدام غصه مرگ مادرش را می‌خورده و آخر هم سرش را توى فر گاز کرده که خودش را بکشد. فکر می‌کنند از اول هم دختر نرمایی نبوده و با مرگ مادرش از پا درآمده و خودکشی کرده.

همین طور که نگاهم به مگان بود، گفتمن:

— پس چرا به هوش نمی‌آید؟ خیلی طول کشید.

— شنیدی که دکتر گریفیت چی گفت. قلبش خوب کار می‌کند و نبضش هم مشکلی ندارد. خوابیده و خیلی طبیعی بیدار می‌شود. از این داروهایی بوده که دکتر به خیلی از مریضها یش می‌دهد. خود دکتر این را گفت.

مگان تکانی خورد و زیرلب چیزی گفت.

سروان نش بی‌سروصد از اتاق بیرون رفت.

چند لحظه بعد مگان چشمها یش را باز کرد.

— جری.

— سلام، عزیزم.

— کارم را خوب انجام دادم؟

— خیلی خوب. انگار از وقتی توى گهواره بوده‌ای، اخاذی می‌کرده‌ای! مگان دوباره چشمها یش را بست و زیرلب گفت:

— دیشب نامه‌ای برایت نوشتم. برای اینکه اگر ... اگر اوضاع خوب پیش نرفت و اتفاقی برایم افتاد، خبر داشته باشی. ولی خیلی خوابآلود بودم و نامه‌ام نیمه‌تمام ماند. آنجاست.

رفتم سمت میز تحریر. زیر خشک کن کوچک کثیفی، نامه مگان را
پیدا کردم.

نامه این طوری شروع می‌شد:

جرى عزيزم. داشتم كتاب شکسپير دوران مدرسهام را می‌خواندم و به
غزلی رسیدم که اين طوری آغاز می‌شود:

مثل موجودی که محتاج غذاست
يا زمين تشنۀ باران و آب
من به تو محتاجم اي زيباترين.

و حالا می‌بینم که من هم به تو محتاجم و به تو عشق می‌ورزم. چون
این طور احساسی دارم.

خانم کالتروپ گفت:

— ملاحظه می‌کنید که کار خوبی کردم که کارشناس آوردم.
نگاهش کردم. همه در خانه کشیش جمع شده بودیم. بیرون باران
می‌بارید و آتش مطبوعی در شومینه شعله می‌کشید و خانم کالتروپ در
آمد و شد بود. کوسن یکی از مبلها را صاف کرد و نمی‌دانم چرا گذاشت
روی پیانو.

با تعجب گفت:

— کارشناس آوردید؟ از کی حرف می‌زنید؟ کدام آقا؟

خانم کالتروپ گفت:

— آقا نبود. خانم بود.

با دست به خانم مارپل اشاره کرد.

خانم مارپل بافتني اش را تمام کرده بود و حالا مشغول قلاب بافي بود
و با کلاف نخی ور می‌رفت.

خانم کالتروپ گفت:

— کارشناس من ايشان است. خانم جين مارپل. خوب نگاهش کنید.

این خانم بیشتر از هر کسی که در عمرم دیده‌ام، سرشت بشر و رذالت‌های او را می‌شناسد.

خانم مارپل گفت:

– نه. این طورها هم نیست.

– چرا، همین طور است.

خانم مارپل با خونسردی گفت:

– آدم در طی سالها زندگی در دهات خیلی چیزها از سرشت بشر یاد می‌گیرد.

بعد چون دید همه منتظرند. کار قلاب‌بافی اش را کنار گذاشت و سخرانی کوتاه و خانمانه‌ای در مورد قتل ایراد کرد.

– مسئله مهم در مورد این طور پرونده‌ها این است که آدم باید ذهن بازی داشته باشد. واقعیت این است که بیشتر جنایتها خیلی ساده است. این یکی هم ساده بود. ساده و سرراست و کاملاً قابل فهم و البته رذیلانه. – خیلی رذیلانه.

– واقعیت خیلی آشکار بود. شما هم متوجه شدید. آقای برتون.

– نه. من واقعاً متوجه نشدم.

– چرا، متوجه شدید. شما بودید که کل قضیه را برای من روشن کردید. رابطه‌ها را خیلی خوب تشخیص دادید. ولی اعتماد به نفس کافی نداشتید و نمی‌فهمیدید احساساتتان چه معنایی دارد. قبل از هر چیز، آن عبارت ناخوشایند «تا نباشد چیزکی، مردم نگویند چیزها و تا آتشی وجود نداشته باشد، دودی در کار نیست». این عبارت شما را ناراحت می‌کرد، ولی به درستی آن را به معنی واقعی اش پیوند زدید که همان دود استتار بود. اشکال کار در جهت‌گیری غلط بود. در واقع، همه جهت‌گیری اشتباه داشتند. مشکل را در نامه‌های ناشناس می‌دیدند، در حالی که نامه ناشناسی وجود نداشت.

– ولی چرا خانم مارپل. نامه‌های ناشناس وجود داشت. مطمئن

باشد. من خودم یکی از این نامه‌ها را دریافت کردم.
 – بله. ولی این نامه‌ها واقعی نبود. این ماتیلدا خانم مسئله را متوجه شد. حتی در دهکده آرامی مثل لیمستوک هم رسواییهای زیادی وجود دارد. مطمئن باشید تمام زنهای اینجا از این رسواییها خبر دارند و در موقع لازم از آنها استفاده می‌کنند. ولی مردها مثل زنها به این نوع شایعات علاقه ندارند. مخصوصاً مرد منزوی و خشکی مثل آقای سیمینگتون. اگر واقعاً نویسنده این نامه‌ها زن بود، به مسائلی در نامه‌ها اشاره می‌کرد که خیلی بی‌ربط نباشد ... پس اگر پرده دود را کنار می‌زدید و به خود آتش می‌رسیدید، می‌فهمیدید که قضیه از چه قرار است. شما به وقایع اصلی اکتفا می‌کردید، ولی اگر نامه‌ها را کنار می‌گذاشتید، می‌دیدید که فقط یک چیز وجود دارد: مرگ خانم سیمینگتون. پس طبعاً آدم به این نتیجه می‌رسد که یک نفر می‌خواسته خانم سیمینگتون بمیرد و اولین کسی که در این مورد به فکر آدم می‌رسد شوهر این خانم است. بعد از خودش می‌پرسد دلیلی وجود دارد؟ انگیزه‌ای وجود دارد؟ مثلاً ممکن است پای زن دیگری در میان باشد؟ بعد اولین چیزی که می‌شنوم این است که تو خانه این آقا دختر خیلی خوشگلی کار می‌کند که در واقع مربی بچه‌هاست. روشن است، نه؟ آقای سیمینگتون مرد بی‌احساس و خشک و خونسردی است. به زن ایرادی و روان‌رنجورش وابستگی زیادی دارد. بعد یکباره سروکله این دخترخانم پیدا می‌شود ... لابد می‌دانید که در مورد آقایان گفته‌اند عشق پیری چون بجنبد، سر به رسوایی نهد. در واقع عشق در این سن و سال نوعی جنون است. آقای سیمینگتون تا جایی که من فهمیدم، مرد خوب و شریفی نبود. خیلی مهربان یا عاطفی یا دلسوز نبود. خصوصیات منفی زیادی داشت. بنابراین وقتی عاشق شد، نتوانست با این جنون عشق مبارزه کند، و در جایی مثل این دهکده فقط مرگ زنش می‌توانست مشکل را حل کند. می‌خواست با دختره ازدواج کند.

خانم هالند دختر محترمی بود. خود آقای سیمینگتون هم مرد محترم و آبرومندی بود. به علاوه به بچه‌هایش علاقه داشت و نمی‌خواست آنها را به حال خود رها کند. همه چیز را با هم می‌خواست. خانه‌اش را، بچه‌هایش را، آبرو و احترامش را، و الزی را. به عقیده من راه خیلی زیرکانه‌ای انتخاب کرد. با توجه به اینکه خودش پرونده‌های جنایی زیادی دیده بود، می‌دانست که اگر زنی به طور غیرمنتظره بمیرد، بلاfacسله به شوهرش شک می‌کنند و در مورد مسمومیت ممکن است حتی کار به نبش قبر بکشد. پس به فکر مرگی افتاد که بخشی فرعی از حادثه دیگری به نظر برسد. نویسنده‌ای خلق کرد که نامه‌های ناشناس می‌نوشت، ولی در واقع وجود خارجی نداشت. نکته جالب اینجاست که پلیس مطمئن بود نویسنده نامه‌ها زن است و حق هم داشت. همه نامه‌ها نوشته زنی بود و مربوط می‌شد به پرونده‌ای در سال گذشته که دکتر گریفیث قضیه‌اش را برای سیمینگتون تعریف کرده بود و آقای سیمینگتون در واقع از روی آن نامه‌ها رونویسی می‌کرد. منظورم این نیست که آن قدر خنگ بود که کلمه به کلمه متن نامه‌ها را کپی کند. ولی کلمات و عبارات مورد نظرش را از روی آن نامه‌ها بر می‌داشت و قاطی می‌کرد و نتیجه این بود که پلیس فکر می‌کرد نگارش نامه‌ها کار زنی است که شخصیت نیمه‌دیوانه و سرکوفته‌ای دارد ... آقای سیمینگتون همه حقه‌های پلیس را می‌شناخت و می‌دانست که اثر انگشت بر می‌دارند و تست تایپ می‌کنند و این جور چیزها. از مدتها قبل برای این جنایت برنامه‌ریزی کرده. قبیل از اینکه دستگاه را به « مؤسسه زنان » ببخشد، نشانیهای مورد نظرش را روی تمام پاکتها تایپ کرده و کتابی را که کلمات را از روی آن انتخاب می‌کرده، مدتها قبل که تو اتاق پذیرایی در لیتل فرز منتظر بوده، از آنجا برداشته. مردم کتابهای موعظه را سال به سال باز نمی‌کنند ... و بالاخره وقتی نامه‌های ناشناس جا افتاد و به دست بیشتر مردم رسید، یک روز کار واقعی اش را شروع می‌کند.

عصر یک روز آفتایی که مربی و بچه‌ها و دختر ناتنی اش بیرون‌اند و خدمتکارها هم مرخصی دارند. فکر نمی‌کرد که اگنس با دوست پرسش دعوا کند و برگردد خانه.

جوآنا پرسید:

– ولی اگنس چی دیده؟ شما اطلاع دارید؟

– نمی‌دانم. فقط حدس می‌زنم. حدس من این است که دختره هیچ چیز ندیده.

– یعنی به خاطر هیچ و پوچ او را کشته؟

– نه، نه، عزیزم. منظورم این است که دختره تمام عصر آن روز جلو پنجه انباری ایستاده و منتظر بوده دوست پرسش بباید و قضیه را حل کنند و به معنی واقعی کلمه هیچی ندیده. یعنی کسی نیامده دم خانه. نه پستچی و نه کس دیگری. دختره کندذهن بوده و چند روز طول کشیده تا متوجه شده که قضیه کمی عجیب است ... چون ظاهر قضیه این بوده که آن روز نامه‌ای دست خانم سیمینگتون رسیده.

حیرت‌زده گفتم:

– یعنی واقعاً نرسیده؟

– نه. عزیزم. همان طور که گفتم این جنایت خیلی ساده است. شوهرش فقط سیانور را گذاشته تو کپسول بالایی که زنش عصرها مصرف می‌کرده. چون بعد از ناهار درد سیاتیکش عود می‌کرده و کپسول می‌خوردده. تنها کاری که سیمینگتون باید می‌کرده این بوده که قبل از الزی هالند یا همزمان با او وارد خانه شود، زنش را صدا کند و چون جوابی نیامد برود توی اتاقش. یک قطره سیانور بریزد تو لیوان آبی که برای بلعیدن کپسول از آن استفاده کرده، نامه ناشناس را بیندازد توی منقل شومینه و تکه کاغذی را که رویش نوشته: «دیگر طاقت ندارم» بگذارد توی دستش.

خانم مارپل بعد رو کرد به من و ادامه داد:

— شما در این مورد هم کاملاً حق داشتید، آقای برتون. «تکه کاغذ» اشکال داشت. کسی که بخواهد خودکشی کند، یادداشت خودکشی را توی تکه کاغذ پاره‌ای نمی‌نویسد. از یک صفحه سفید استفاده می‌کند و معمولاً نامه را توی پاکت می‌گذارد. بله، تکه کاغذ اشکال داشت و شما هم این را متوجه شدید.

گفتم:

— مبالغه می‌کنید. من هیچی نمی‌دانستم.
 — چرا، می‌دانستید، آقای برتون. و لآن یادداشت شتاب‌زده‌ای که خواهرتان روی پایه تلفن گذاشته بود این همه فکر تان را مشغول نمی‌کرد.
 گفتم:

— نوشته بود ادامه این وضع میسر نیست و برای روز سه‌شنبه نمی‌توانم. آها حالا متوجه می‌شوم. «ادامه این وضع میسر نیست.» خانم مارپل لبخند زد و گفت:

— دقیقاً. آقای سیمینگتون یک بار با چنین پیغامی مواجه می‌شود و می‌بیند که در آینده می‌تواند از آن استفاده کند. قسمت مورد نظرش را پاره می‌کند و نگه می‌دارد تا فرصت مناسب فراپرسد. نوشته‌ای که واقعاً هم به خط همسرش بوده.

پرسیدم:

— کشف دیگری هم کرده بودم و خودم خبر نداشتم؟
 خانم مارپل پلک زد و گفت:

— شما بودید که راه را نشان دادید. واقعیتها را — به ترتیب — کنار هم گذاشتید و بالاتر از همه اشاره کردید که خانم الیزی هالند جزو محدود افرادی است که نامه‌ای دستش نرسیده.

گفتم:

— راستش دیشب به این نتیجه رسیدم که لابد نویسنده نامه‌ها خود

اوست و به همین دلیل خودش نامه نداشت. — نه، نه. اصلاً این طور نیست ... اتفاقاً کسی که نامه ناشناس ارسال می‌کند برای خودش هم از این نامه‌ها می‌فرستد. فکر می‌کنم این بخشی از ... بخشی از بازی است. اگر این مسئله توجه مرا جلب کرد، دلیل دیگری داشت. در واقع نشان‌دهنده ضعف آقای سیمینگتون بود. چون آقای سیمینگتون دلش راضی نمی‌شد به دختری که عاشقانه دوستش دارد، این طور نامه‌ایی بنویسد. این از ویژگیهای جالب شخصیت بشر است و در ضمن برای آقای سیمینگتون امتیازی است. ولی از همین طریق بود که خودش را لو داد.

جوآنا گفت:

— اگنس را هم او کشت؟ چه دلیلی داشت که این کار را بکند؟
— بله، شاید احتیاجی به این کار نبود. ولی مسئله این است عزیزم که شما — چون تا حالا کسی را نکشته‌اید — متوجه نیستید که آدم بعد از اینکه قتلی مرتکب شد، نوع قضاوتش تغییر می‌کند و همه چیز را به صورت مبالغه‌آمیزی می‌بیند. بدون شک سیمینگتون شنیده که دختره به پارتریج تلفن کرده و گفته از وقتی خانم سیمینگتون فوت کرده نگران است و موضوعی است که خودش سر درنمی‌آورد. بنابراین نمی‌توانسته ریسک کند. چون دیده دختره با تمام خنگی‌اش چیزی می‌داند که ممکن است خطرناک باشد.

— ولی ظاهراً آن روز عصر تو دفتر کارش بوده.
— حدس می‌زنم قبل از اینکه برود به دفتر کارش، دختره را کشته. خانم هالند تو آشپزخانه و اتاق غذاخوری بوده. سیمینگتون فقط وارد هال شده و در هال را به هم زده، طوری که فکر کنند از خانه بیرون رفته، ولی در واقع یواشکی رفته تو رختکن. وقتی دیده بقیه رفته‌اند و فقط اگنس تو خانه تنها مانده، زنگ در اصلی را زده و دوباره سریع برگشته تو رختکن. از پشت سر دختره وارد شده و وقتی دختره داشته

در را باز می‌کرده، محکم زده توی سرش. بعد جسد را چپانده تو کمد و سریع راه افتاده به دفتر کارش و کمی هم دیر رسیده، ولی آن موقع کسی متوجه تأخیرش نشده. چون هیچ‌کس فکر نمی‌کرد که قاتل مرد باشد.

خانم کالتروب گفت:

— چه حیوان کثیفی!

پرسیدم:

— شما دلتان به حالش نمی‌سوزد، خانم کالتروب؟

— به هیچ وجه. چرا باید دلم به حالش بسوزد؟

— هیچی. خوشحالم که این را می‌شنوم.

جوآنا گفت:

— ولی امه گریفیت اینجا چه کاره است؟ اطلاع دارم که پلیس دسته‌هاونی را که از تو مطب دکتر گم شده، پیدا کرده. سیخ‌کباب را هم همین طور. به نظرم برای مردها کار آسانی نیست که وسایل آشپزخانه را سر جای خودشان بگذارند. فکر می‌کنید این وسایل کجا بوده؟ همین الان که داشتم به اینجا می‌آمدم. نش توی راه بهم گفت. تو یک صندوق قدیمی در دفتر کار سیمینگتون که حاوی پروندهٔ مرحوم سر جاسپر هارینگتون وست بوده.

خانم کالتروب گفت:

— جاسپر بیچاره، پسرخاله من بود. آدم خیلی خوبی هم بود. اگر زنده بود و خبر می‌شد، درجا غش می‌کرد.

پرسیدم:

— نگه داشتن اینها دیوانگی نبوده؟

خانم کالتروب گفت:

— اگر آنها را دور می‌انداخت، دیوانگی بود. چون هیچ‌کس به سیمینگتون شک نداشت.

جو آنا گفت:

— با دسته هاون دختره را نزده. یک وزنه ساعت هم توی دفتر کارش پیدا شده که آغشته به مو و خون مقتول بوده. پلیس حدس می‌زند دسته هاون را همان روز که امه دستگیر شده از مطب دکتر کش رفته و همراه با اوراق کتاب تو خانه او مخفی کرده. به همین دلیل بر می‌گردم سر سؤال اولم: امه اینجا چه نقشی دارد؟ پلیس واقعاً او را دیده که داشته نامه را تایپ می‌کرده؟
خانم مارپل گفت:

— بله، پلیس او را دیده که داشته آن نامه را تایپ می‌کرده.

— ولی چرا این کار را کرده؟

— بین عزیزم، لابد تا حالا متوجه شده‌ای که امه گریفیث عاشق آقای سیمینگتون بود.

خانم کالتروپ با لحنی تصنیعی گفت:

— بیچاره!

— از قدیم با هم دوست بوده‌اند و به نظرم با خودش فکر می‌کرد بعد از مرگ خانم سیمینگتون بالاخره روزی ...

خانم مارپل سرفه مؤدبانه‌ای کرد و دنبال حرفش را گرفت:

— بعد شایعات مربوط به الزی هالند راه افتاد و حدس می‌زنم خیلی ناراحت شد. به نظرش این خانم هالند دختر سلیطه مکاری بود که با زیرکی سعی می‌کرد خودش را توی دل آقای سیمینگتون جا کند، بدون اینکه لیاقت او را داشته باشد. وسوسه شد و بالاخره در برابر این وسوسه نتوانست مقاومت کند. با خودش گفت چه اشکالی دارد که یک نامه ناشناس دیگری هم اضافه شود و این بار من را این کار را بکنم و دختره را بترسانم و از سر راه بردارم. به نظرش کار راحت و بی‌خطری بوده و فکر می‌کنم از هر لحاظ احتیاط را رعایت کرده.
جو آنا گفت:

– خب. ادامه داستان؟

خانم مارپل با لحنی شمرده و آرام ادامه داد:

– حدس می‌زنم وقتی خانم هالند نامه را به سیمینگتون نشان داد، سیمینگتون بلافصله متوجه شد نامه را کی نوشه و فکر کرد فرصت مناسبی است که سروته قضیه را جمع کند و خودش را برای همیشه نجات دهد. کار خیلی زشتی بود. خیلی زشت، ولی واقعیت این است که ترسیده بود. می‌دانست که پلیس تا نویسنده نامه‌ها را پیدا نکند، دست‌بردار نیست. وقتی نامه را پیش پلیس برد و متوجه شد که نیروهای پلیس با چشم خودشان دیده‌اند که امه نامه را نوشته، به این نتیجه رسید که فرصت مناسبی دست داده که خیلی کم پیش می‌آید. عصر که از دفتر کارش برمی‌گردد خانواده‌اش را می‌برد به خانه‌گریفیث به مهمانی عصرانه و چون کیفیش همراهش بوده، راحت می‌توانسته اوراق کتاب را با خودش ببرد و تو کمد زیر پله‌ها مخفی کند و سروته قضیه را جمع کند. مخفی کردن اوراق تو کمد زیر پله‌ها، فکر جالبی بود. هر کسی خواهناخواه یاد محل اختفای جسد اگنس می‌افتد و از لحاظ عملی هم برای او کار ساده‌ای بود. وقتی پلیس برای دستگیری امه آمد و او دنبالشان رفت. چند دقیقه وقت کافی بود که اوراق را مخفی کند.

گفتم:

– با وجود این، یک چیز هست که به خاطر آن نمی‌توانم شما را ببخشم، خانم مارپل. اینکه برای دستگیری اش از مگان استفاده کردید. خانم مارپل کار قلاب‌بافی اش را که دوباره دست گرفته بود کنار گذاشت. از بالای عینکش به من نگاه کرد و دیدم که نگاه جدی و خیلی عمیقی دارد. گفت:

– باید یک کاری انجام می‌دادیم، آقای عزیز. هیچ مدرکی علیه این مرد حیله‌گر و بی‌وجودان نداشتم. باید کسی کمک می‌کرد. کسی که هم

شجاع و هم باهوش باشد. شخص مورد نظرم را پیدا کردم.
- خیلی برایش خطرناک بود.

- بله، خطرناک بود. ولی وقتی پای جان یک آدم بیگناه در میان
است، نباید از خطر بترسیم. می‌فهمید، آقای برتون؟
می‌فهمید.

صبح بود و در خیابان بودم.

امیلی بارتون با سبد خریدش از مغازه خواربارفروشی بیرون آمد.
گونه‌هایش برافروخته بود و چشمهاش حالتی هیجانی داشت.
- سلام، آقای برتون. من که دارم از اضطراب می‌میرم. بالاخره قصد
دارم سفر خارجم را شروع کنم.
- امیدوارم خوش بگذرد.

- حتماً خوش می‌گذرد. تا حالا جرئت نداشتم تنها‌یی سفر بروم. ولی
همه چیز طوری جور شد که به نظرم خواست خدا بود که به این سفر
بروم. مدتی بود که می‌دیدم وضع مالی ام زیاد خوب نیست و مجبورم
لیتل فرز را بفروشم. ولی دوست نداشتم غریبه‌ها را توى خانه خودم
ببینم. ولی حالا که شما خانه را خریده‌اید و قصد دارید با مگان آنجا
زندگی کنید، فرق می‌کند. امه هم که بعد از این ماجراهی بغرنج
نمی‌دانست چه کار کند و از طرفی می‌دید برادرش دارد ازدواج می‌کند،
قبول کرده که با من بیاید. چه خوب شد که شما خواهر و برادر اینجا
ماندگار شدید و قرار شد پیش ما بمانید! قرار است یک سفر طولانی
برویم. حتی شاید ...

صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

- دور دنیا را بگردیم. امه هم که دختر خیلی خوب و بهدردی‌خوری
است. قبول دارید؟ انگار اوضاع خوب شده و همه کارها خیلی عالی
پیش می‌رود.

یک لحظه یاد اگنس ڈل و خانم سیمینگتون در قبرستان افتادم و با خودم گفتم آیا به نظر آنها هم اوضاع خوب شده و کارها خیلی عالی است؟ بعد یادم آمد که دوست پسر اگنس رابطه خوبی با او نداشت و خانم سیمینگتون هم محبت عمیقی به دخترش نداشت. پس چه اهمیتی دارد؟ بالاخره همه باید روزی بمیریم. بنابراین با خانم بارتون موافقت کردم که اوضاع خوب شده و کارها عالی پیش می‌رود.

خیابان را پشت سر گذاشتم تا رسیدم جلو خانه سیمینگتون و مگان از خانه بیرون آمد.

ملاقات رمانیکی نبود، چون سگ انگلیسی گنده‌ای همراه مگان بیرون آمد و با شادی و نشاط بی موقعی که از خودش نشان داد، نزدیک بود کله‌پایم کند. مگان گفت:

– خیلی ملوس است. نه؟

– یک کم گنده است. مال ماست؟

– بله هدیه عروسی ماست از طرف جوآن. هدیه‌های خیلی خوبی داشته‌ایم. نه؟ لباس پشمی پر زدار که نمی‌دانم خانم مارپل برای چی بهم داد و سرویس چای کرون دربی خوشگلی که آقای پای برایم آورد و ظرف نان قشنگی که الزی برایم خرید ...

گفتم:

– عجب هدیه مخصوصی.

– الان تو مطب دندانپزشکی کار پیدا کرده و خیلی هم راضی است. کجا بودم؟

– هدیه‌های عروسی را اسم می‌بردی. یادت باشد اگر نظرت عوض شد، باید همه این هدیه‌ها را برگردانی.

– نظرم عوض نمی‌شود. دیگر چی گرفته‌ایم؟ آها، یادم آمد. خانم کالتروپ هم یک مجسه مصری بهم داده.

– زن اصیلی است.

— وای، وای. از بهترین هدیه‌ای که گرفته‌ام خبر نداری. پارتریج هم برایم هدیه فرستاده. زشت‌ترین لباس چایی است که تا حالا دیده‌ام. ولی به نظرم خیلی دوستم داشته. چون با دستهای خودش آن را گلدوزی کرده.

— لابد طرح انگور و کنگر فرنگی دارد؟

— نه. عکس عروس و داماد است.

گفتم:

— به به. پارتریج هم کم کم دارد به راه می‌آید.

مگان مرا کشید توی خانه و گفت:

— فقط یک چیز هست که سر درنمی‌آورم: جو آنا غیر از قلادة سگ.

یک قلادة اضافی هم برایم فرستاده. این قلادة اضافی برای چیست؟

گفتم:

— هیچی بابا، شوخی کرده.



ISBN: 978-964-363-621-0

9 789643 636210

٣٠٠ تومان